

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228806**

UNIVERSAL  
LIBRARY



Author

Title

No.

This book should be returned on or before the date last marked below.

۸۹۱۵۵

۱۹۸۳۲

محمد آرم

ارخان یاک





۸۳۲

# ارمغان پاک

برگزیده سخنان پارسی گویان شبه قاره هند و پاکستان ،

( از قرن پنجم بحسری تا اقبال )

تألیف شیخ محمد اکرام

بامقدمه استاد سعید نفیسی

چاپ سوم

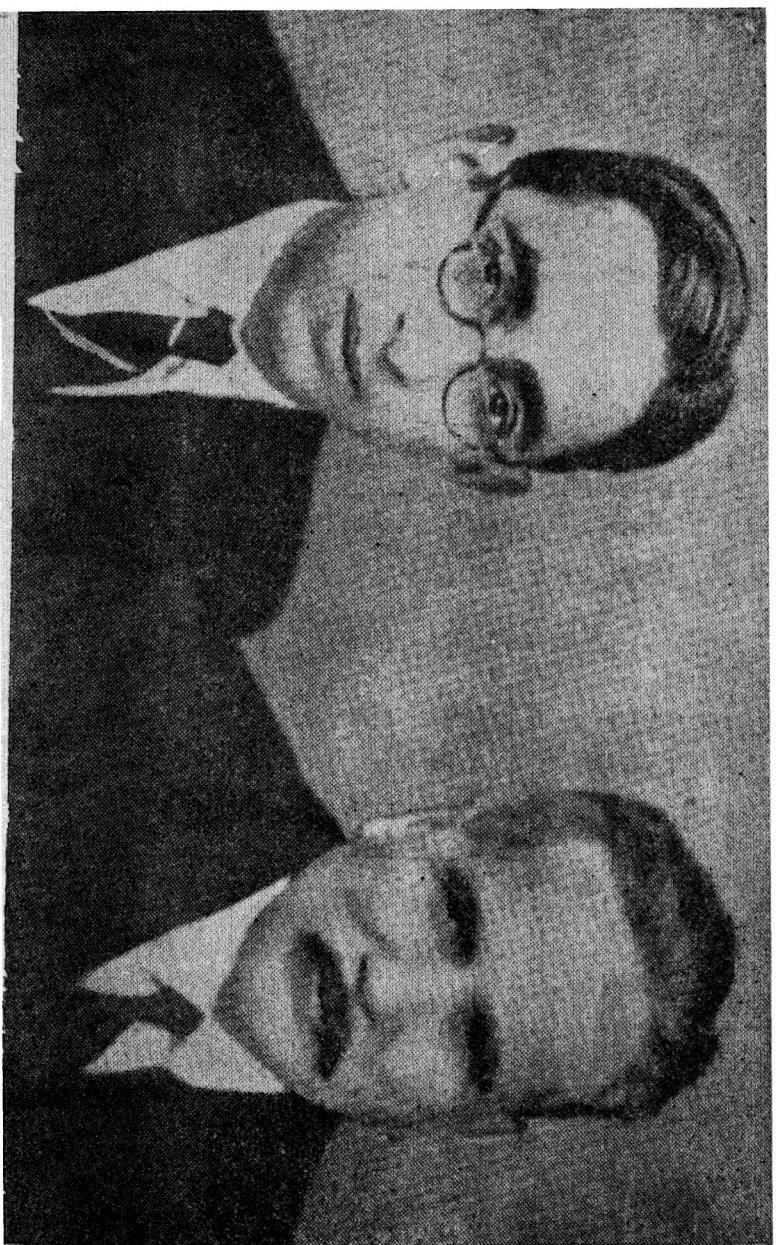
ناشر : کانون معرفت تهران ۱۳۳۳



ہدیہ پاکستان

بہ پیشگاہ مبارک علیحضرت ہمایون شاہنشاہ محمد رضا شاہ چکلو

بہ نسبت شریف فرمائی ذات ملوکانہ پاکستان سال <sup>۱۲۳۸</sup>



آقای شیخ محمد اکرام مؤلف کتاب ارمغان پاک و مرحوم اقبال شاعر پارسیگوی پاکستان

در ذهن هیرایرانی با خبری پاکستان دو معنی دارد: یک معنی اعتباری و یک معنی ذاتی. معنی اعتباری پاکستان اینست که کشوریست در شرق ایران دارای هشتاد میلیون جمعیت که بیشتر آنها مسلمانند و بدو قسمت پاکستان شرقی و پاکستان غربی تقسیم میشود. پاکستان شرقی در ساحل خلیج بنگاله و پاکستان غربی در شرق ایرانست.

پایتخت پاکستان غربی شهر کراچی و پایتخت پاکستان شرقی شهر داکست پاکستان در ماه اوت هزار و نصد و چهل و هفت ۱۹۴۷ میلادی مطابق مرداد ماه ۱۳۲۶ یعنی درست هفت سال پیش از هندوستان جدا شد و استقلال یافت این استقلال بدین منت دوتن از بزرگ مردان آن کشور محمد علی جناح قائد اعظم و علامه محمد اقبال شاعر بزرگ پارسی گوشت.

اما معنی ذاتی کلمه پاکستان باندازه ایست که در این مختصر نمی گنجد و کتابهای فراوانی برای درک این معنی لازمست. بهمانکه هر شنونده ایرانی کلمه پاکستان را که میشنود

آنها کاملاً بازبان خود ملایم میابد و هیچ وجه غرابی در کوش خود حس نمیکند .  
 همه چیز پاکستان از آغاز تا پنج تا امره را با ما آشناست و اندک بیگانهی در آن نیست .  
 از نخستین روزی که کشور ایران تشکیل شده به واسطه پاکستان همسایه شرقی آن  
 بوده است . در پاکستان شای نمونه های بسیار از روابط معنوی و هنری  
 در میان ایران و پاکستان بدست میآید . در دوره های تاریخی در روزگار  
 هخامنشیان و اشکانیان و ساسانیان در اسناد ایرانی همواره نام پاکستان  
 حیدر شده و در دوره های بسط امپراطوریهای ایران مرزهای شرقی ایران  
 گاهی در ول سرزمین سند و پنجاب راه یافته است .

در دوره اسلامی نخست در سال ۳۹ هجری دین اسلام از مرزهای ایران و اد پاکستان  
 منتهی و اسلام پاکستان پیش از سی سال از اسلام ایران جوانتر نیست . از آنروز  
 رفت و آمد در میان پاکستان و ایران هرگز قطع نشده است . در هزار و چهار  
 سال پیش از این یعنی در سال ۳۶۹ قمری ناصرالدین بگلگتین پادشاه غزنوی

بهشکریان ایرانی پارسی زبان خود بشمال غربی پاکستان امروز تاخت و از آن زمان  
 سراسر ادبیات ما پر از نامهایی مانند ملتان و کشمیر و پنجاب و سند و لاهور است.  
 از آن روز تا صد و چهار سال پیش ازین همواره زبان پادشاهان و امرای مسلمان  
 هندوستان پارسی بوده است و حتی دولت استعماری انگلیسی هندوستان مدتها  
 بزبان فارسی با مردم آن سرزمین مراوده داشت و پس از کوششهای فراوان  
 توانست انگلیسی را جانشین زبان فارسی کند.

در مدت ۵۶۳ سال یعنی از ۳۶۹ تا ۹۳۲ قمری سی و دو خاندان در نواحی مختلف  
 هندوستان حکمرانی کرده اند که برخی از ایشان از نژاد ایرانی و همه زبانان فارسی  
 بوده است : غزنویان ، غوریان ، حکمرانان دهلی ، خلجیان ، تغلقیان ،  
 سادات دهلی ، لوریان ، سوریان ، سلاطین بنگاله ، بلخیان ، راجگان گان<sup>ش</sup>  
 خاندان الیاس ، جشیان ، حسین شاهیان ، خاندان محمود سور ، خاندان  
 سلیمان قرارانی ، جامیان ، ارغونیان ، خاندان لنگا در ملتان .

ملوک الشرق در بهار ، غوریان مالوه ، خلیجان مالوه ، شاهان کشمیر ،  
 خاندان چک در کشمیر ، فاروقیان خاندش ، شاهان گجرات ، مهنیان ،  
 عمادشاهیان دکن ، نظامشاهیان احمدنکر ، بریدشاهیان بیدار ، عادلشاهیان  
 سجاپور ، قطبشاهیان گلکنده ، . در باره این خاندانهای شاهان  
 و امیران سی و دو گانه همواره نویسنده و گوینده فارسی زبان بوده اند .  
 در ۱ شعبان ۹۳۲ طهیرالدین بابر شاهزاده تیموری که در خراسان زاده و در آنجا  
 پرورش یافته بود قسماً اعظم از هندوستان را گرفت و پس از قرنهای حیرت برک  
 بنده در زیر لوای واحد درآمد . بابریان و یامغولان بزرگ کفنه اردو پایان ،  
 تا ۱۳ شعبان ۱۲۷۴ قمری یعنی ۴۴۲ سال و دو روز کم در سرزمین بسیار وسیعی  
 فرمانروایی کردند . در بارشان در سراسر این مدت مشغول از نویسنده و گوینده  
 فارسی زبان بود و مخصوصاً در دوره های یون و اکبر و جهانگیر و شاه جهان و اورنگزیب  
 و از ۹۳۷ تا ۱۱۱۹ ، اغلب شماره گویندگان و سرانیدگان فارسی زبان



دیرین دربارها بیشتر و گاهی چند برابر شماره ایشان در ایران بوده، چنانکه امروز  
 همه اسناد تاریخی درباره دوره اسلامی هندوستان بر زبان پارسی است.  
 در اواسط قرن ششم هجری در سواحل گنگ زبان تازه ای پدیدار شد که مخلوطی  
 از زبانهای هندی و زبان فارسی است و آنرا امروز زبان اردو میگویند.  
 ادبیات اردو که دامنه بسیار وسیعی دارد و صد ها گوینده بزرگ در آن دارند  
 داده اند کاملاً وابسته و پیرو ادبیات فارسی است و بسیاری از شاهکارهای  
 آنرا میتوان ترجمه تحت اللفظ ادبیات فارسی دانست. در زبان اردو<sup>صد</sup> شصت  
 کلمات از فارسی گرفته شده و تقریباً همه اسماء ذات و اسماء معنی و صفات  
 فارسی است و حتی این سنت از دیر زمان در آن زبان رایجست که هر چه  
 نویسنده و گوینده بیشتر کلمات فارسی بکاربرد پسندیده تر و فصیحتر بشمار میآید.  
 امروز ما صد ها کتاب نظم و نثر فارسی در رشته های مختلف داریم که در هندوستان  
 و پاکستان نوشته شده و بحث در نظم و نثر فارسی در هندوستان و پاکستان یکی از

مفصلترین مباحث تاریخ ادبیات ماست. در دورهٔ بابریان بسیاری از سخن‌پردازان  
بزرگ ایران بهت رفته یا در آنجا مانده و خاک رفته‌اند و یا با نفل نفل ثروت و  
نعمت در پایان زندگی با ایران بازگشته‌اند و سرسلسلهٔ این دشت دوم  
جانب تبریزی شاعر بزرگ قرن یازدهم ایرانست.

ما چاره‌ر که درین رشته بسیار وسیع یعنی فارسی در هندوستان و پاکستان  
مطالعه‌کنندهٔ خدمت بزرگی بادبیرانی کرده‌است و هر چه درین زمینه بنویسد  
باز جای سخن هست و اما سالها زمینه دست نخورده و بکر در پیش ما خواهد بود.  
یکی از کتابهای بسیار سودمندی که درین زمینه فراهم شده و اینک چاپ سوم آن  
در دست خوانندگانست «ارمغان پاک» تألیف دانشمند نامی پاکستانی شیخ  
محمد اکرام است. این کتاب چنانکه خوانندگان خود گواهی خواهند داد از  
ضروریات نخستین برای کسانیست که شعر فارسی و بلوکی دارند. درین کتاب  
زبدۀ اشعار چهل تن از معروفترین شاعران فارسی زبان هند و پاکستان

کرده است. در انتخاب این اشعار ذوق بسیار و مهارت کامل بکار رفته و  
 میتوان آنرا شامل بهترین نمونه های سخن این چهل تن سراینده بزرگ دانست.  
 مقدمه بسیار بلیغ و شیوا و رسایی که مؤلف بزبان اردو در معرفی ادبیات ایران  
 در پاکستان و هندوستان نوشته معرفت کمال استاد و برتری او درین زمینه  
 است. دو چاپ نخستین این کتاب از غنایمی بود که هر که بدست آورد از خوشی  
 جدا نکرد و ضرورت تام داشت که چاپ سومی با مرزایا انتشار یابد. من از کسانی  
 بودم که پیش از همه بدوست و دانشمند خواجه عبد الحمید عرفانی وابسته مطبوعاتی  
 سفارت کبرای پاکستان در طهران که امروز در محیط ادبی ما ازار کانست اصرار کرد  
 چاپ سومی ازین کتاب را بر عهده بمت و پشت کار خوشیستن بگیرد و شادم که  
 این آرزو بدینگونه اجابت یافت و اینک کتاب را در دست جویندگان این کالای  
 نفیس و پویندگان این راه می بینم. بهترین گواه پیوستگی ناگسستی پاکستان  
 و ایران همین کتاب گرانبهاست و من بار دیگر از مؤلف و دانشمند گرامی این کتاب

که شیفته آثار ویم از جانب ایرانیان دوستدار سخن و معرفت پاس میگزارم  
که چنین ارمنان پاکی بخوانندگان ایرانی بخشیده است و این کتاب را رابطه  
نامگستنی و جاودانی در میان مردم ایران و پاکستان که همیشه برادرانه با یکدیگر  
زیسته اند میدانم.

طهران ۱۷ مرداد ماه ۱۳۳۳

سعید نفیسی

بسم الله الرحمن الرحيم

دیباچه  
شد  
ای وای بر اسیری گزیدار<sup>شد</sup> رفته  
در دام مانده باشد صیاد رفته<sup>شد</sup> با

بروقت کسی درباره شعراء و نویسندگان<sup>شد</sup> که در شه قاره پاکستان و هند زبان فارسی  
آثاری از خود باقی گذاشته اند فکر کند بیادیت فوق لذکر میافتد

زبان فارسی متجاوز از هشتصد سال زبان ادبی مسلمانان هند بوده و در این<sup>دوره</sup>  
شعرائی مانند فیضی و خسرو و غالب افکار بلند پایه و منویات عالی خود را  
بر زبان فارسی بیان کرده و سروده اند ، ولی امروز فقط عده معدودی  
با شعراء نغز آنان آشنائی دارند

در نتیجه تحولات سیاسی در سرزمینی که این آثار نفیس در آنها سروده شده  
اینک منبسطور تعمیم زبان هندی زبان اردو هم متروک میشود زیرا الفاظ فارسی

در زبان اردو زیاد است و از این میتوان به سرنوشت زبان فارسی در <sup>سبزه</sup>  
مربور بجوبی پی برد

از طرف دیگر در اثر کاهش روابط فرهنگی میان ایران و شبه قاره پاکستان  
و هند در عرض دوست سال گذشته آثار شعری فارسی این شبه قاره در کشور <sup>هم</sup>

که زبان رسمی و رایج آنست نامعروف میباشد

البته ممکن بود در این زمینه از خاورشناسان و مورخینی که در ادبیات فارسی  
زحمت کشیده اند انتظار جزئی کمکی بشود ولی این دانشمندان غربی که از لحاظ <sup>آ</sup>  
و سن فرهنگی بسک مألوف خود پرورش یافته اند نمیتوانند حتی درک کنند

که شعرائی مانند خسرو و اقبال ممکن است در خارج مرزهای ایران پیدا شوند و  
در حقیقت متشرقین مربور بفراموش شدن ادبیات فارسی که در شبه قاره <sup>پاکستان</sup>  
و هند پیدا ایش و رونق یافته کمک کرده اند

وضعیت در عصر حاضر بدینوال است منتهی خوش بختانه در سال هزار و نهصد و <sup>هفت</sup>  
ب

کشور پاکستان بوجوہ آمد تا میراث فرهنگی مسلمانان پاکستان و ہند را حفظ و حراست  
 نماید در گذشتہ طی قرنہای متمادی ایران و افغانستان و شمال باختری ہند  
 (کہ فعلاً جزو پاکستان است)، یک واحد فرهنگی تشکیل میدادند و در زمان مسعود  
 و ابوالفرج رونی شہر لاہور مشہور بہ «غزین خرد» بود و روش شعری شعرا بر سر  
 دربار سلطان محمود غزنوی از طرف این دو شاعر عالی مقام در لاہور پیروی شد  
 پس از آن موقعیکہ دہلی پایتخت مسلمانان گردید شعرا بر بزرگی مانند امیر خسرو چین  
 پیدا شدند نویسنده و شاعر مشہور جامی در بارہ امیر خسرو چین مینویسد:  
 «امیر خسرو دہلوی علیہ الرحمہ در شعر مستثنی است، قصیدہ و شونوی و غزل  
 و زریدہ و ہمہ را بکمال رسانیدہ، تتبع خاقانی میکند ہر چند در قصیدہ  
 بوی نرسیدہ اما غزل را از وی گذرانیدہ غزلہای بواسطہ معنی آشنائی  
 کہ در باب عشق و محبت بحسب ذوق و وجدان خود را در میآبند  
 مقبول ہمہ کس افتادہ است.»

خمسۀ نظامی را به ازوی کسی جواب بگفتہ و ورامی آن شنوہای دگیری دارد  
کہ ہمہ مطبوع و مصنوع ۛ

بعداً در دورہ مغول ہکاری و تشریک مساعی ادبی میان ایران و شہر پاکستا  
و ہند تا اندازہ ای افزایش یافت و تقریباً برای مدت دو قرن تمام  
شعرای مہم ایران بدربار امپراطوران مغول از قسمل جہانگیر و شاہ جہان  
و شیفگانا دیات فارسی مانند عبدالرحیم خان خانان و ظفر خان حاکم کشمیر  
مروی آوردند در اینموقع بود کہ ظہوری و نظیری و عرفی ہندوستان را محل اقامت  
خود نمودند حتی اینکہ صاحب اصفہانی کہ قبل از وفات بایران بازگشت  
چنین گفتہ است :-

ہمچو غزم سفر ہند کہ در بردل ہست . قص سودای تو دیچ سری نیست کہ  
ابو طالب کلیم کہ بعداً شاعر دربار شاہ جہان شد در مدت مسافرت کوتاہی  
کہ از ایران بہ ہندوستان نمود چنین نوشتہ است :-





و نشاط و اعتماد بنفس است چنانچه میگوید:-

امشب که سپهر بی ملالت	در طبع زمانه اعتدال است
بر عیس امید در نشاط است	بهرام هراس در وبال است
هم کردن وصل سربلند است	هم فرق فراق پایمال است
طاوس جمال خوش خرام است	غنقای هوس گشاده بال است

فیضی نبود خردش مارا

پیغام دل از زبان حال است

در غزل دیگر چنین بیان میکند:-

دهر را مرده که روز دگری پیداشد	که ز خورشید سحر خیزتری پیداشد
خفته بختان شب تفرقه بیدار شد	که در آفاق مبارک سحری پیداشد
آسمان دید شب در روز جا بگذرد	گفت خورشید مرا همفری پیداشد
ایکه از نیزه اقبال نظر میخوانی	چشم بگشای که صاحب نظری پیداشد

چند تاریک شبنمی شب هجران فیضی  
خیز کر صبح سعادت اثری پیدا شد

دوره فرمانروائی اکبر نیز از اینخت مشهور بود که تعصب مذهبی کاسته شده و  
آزادی مذهب تا پایه ای بدعت در امور دینی رسیده بود فیضی این معنی را  
در اشعار خود منعکس میکند :-

کعبه و تسلیم آدابم مکن	گرم رو را فرصت احرام نیست
کاروان کعبه شد منزل نشین	رهروان عشق را آرام نیست

در جای دیگر چنین میگوید :-

بیاکه روی به محراب گاه نور نیم	بنای کعبه دیگر ز سنگ طور نیم
حطیم کعبه شکست و اساس قبله بر تخت	تازه طرح یکی قصر بی قصور نیم
علو طاق حرم تا بچند مصلحت است	که داغ عشق به پیشانی غرور نیم

آخرین شاعر بزرگ که در دربار مغول زندگی میکرد و غالب بود تقدیر و سرنوشت

چنین حکم کرده بود که غالب، انقراض امپراطوری مغول و تبعید بهادر شاه  
 آخرین امپراطور آنرا به زنگون پس از فاتح شدن انگلیسها در جنگ ۱۸۵۷  
 مشاهده نماید بنا بر این منظومات این شاعر بزرگ نیز در واقع بهترین آئینه  
 زمان خود بوده و سراسر اندوه است و حتی از مطالعه مشاهدات شخصی شاعر  
 انیطور استنباط میشود که بر عظمت گذشته افسوس میخورد و ماله میکند اما الحاح بندی  
 پایه شعری و لطافت خیال و ملاحظت و کمال صنعت شعری، اشعار غالب شامل  
 همان زیباییها و ریزه کاریهای عهد مغول است که با سنگ مرمر در عمارت تاج  
 محل اگر ابر کار رفته است هنگامیکه مغولها فرومند و فاتح بودند احلام طلائی آنان  
 و جمال پرستی آنها بوسیله سنگ های مرمر جلوه گر میشد و موقعیکه ثروت آنها  
 از بین رفت و خزانه با تهی شد و رویا های خوش آنان قوس نزولی را طی کرد،  
 آن حس عالی زیبایی پرستی بوسیله الفاظ شیرین و اشعار ولسوز و در ذمک برزور  
 گهر از رایت شایان عجم برچیدند      بعضی خامه کنجینه فشانم دادند

افسر از تارک ترکان پشنگی بردند      بسخن ناصیه فرکیانم دادند  
سگوهرا تاج گسستند و بدانش بستند      هر چه بر دند به پیدابه نهانم دادند

پس از غالب دیگر زبان فارسی مقام شامخ خود را در بار سلطین از دست داد  
و دیگر مانند سابق زبان رسمی نبود ولی با این وصف سوابق ادبی قرنهای گذشته  
باز اثر خود را جای گذاشته و باز هم بعضی از شعرای مادر سرودن شعر زبان شیرین فارسی  
ادامه دادند در تحقیقت پس از اینکه دوره فرمانروائی مسلمانان در شبه قاره پاکستان  
و هند بسر آمد نهضت جدید دیگری در میان خود مسلمانان هند پیدا شد و دلوی  
این نهضت افراد مسلمان شخصاً عمده در حفظ و نگاهداری روح و فرهنگ خود  
گردیدند این نهضت را مرحوم سید احمد خان و حالی شروع کردند ولی علامه

محمد اقبال روح آنرا با اسلوب ادبی در قالب فارسی در آورد

تم کلمی ز خیابان جنت کشمیر      دل از عرم حجاز و نواز شیراز است

اقبال بزرگترین حلقه زنجیر ارتباط میان پاکستان و ایران است مشارالیه

سنگدشته از آنکه یکی از شیفتگان زبان فارسی بوده و آثار متین و جادیدان وی  
باین زبان سروده شده است در سال ۱۹۲۹ همگامیکه عهده دار ریاست  
حزب مسلم لیگ کل هندوستان بود فکر ایجاد یک کشور مستقل اسلامی را  
بمسلمانان شبه قاره پاکستان و هند داد و اینک فکر و هدف مزبور بشکل کشور مستقل  
پاکستان درآمده است

در این مجموعه منتخب از بهترین اشعار که اینک بناسبت تشریف فرمائی اعلیحضرت پادشاهی  
شاهنشاه ایران به پاکستان تهیه گردیده کوشش شده است از اشعار برجسته  
شعرائی که در شبه قاره پاکستان و هند زیست کرده اند گردآوری شود باین امید  
که مسافرت شایانه که در تاریخ ناظریندار و موجب تقویت روابط فرهنگی  
ایران و پاکستان د که وارث سنن ادبی و فرهنگی مسلمانان هندوستان است  
گرد و عشق و علاقه مردم رابه شعراء فارسی که در گذشته در شبه قاره پاکستان و هند  
زندگی میکرده اند تجدید نماید

راجع با شعاری که انتخاب شده لازم نیست اظهار نظری بنمایم و این موضوع را  
 بذوق خواننده گرامی واگذار میکنم منتی در این مورد ناکزیر منظور توضیح بک  
 نکته اشاره میشود و آن اینست که هنگام انتخاب برخی اشعار و ترک بعضی دیگر  
 اشکالی در کار انتخاب مشاهده شد به معنی که بعضی از شعراء آزادانه بین ایران  
 و هند و ستان رفت و شد میکردند و از اینجاست که آدرنده در این مجموعه تنها  
 از شعرائی شعرا انتخاب کرده است که یا در شبه قاره پاکستان و هند بدنی آمده اند  
 و یا اینکه در شبه قاره مزبور در گذشته اند از اینرو مثلاً ناکزیر شده است که اخصاب  
 بصرف اینکه مشارالیه قبل از وفات از شبه قاره پاکستان و هند مسافرت  
 کرده است شعری در این مجموعه نگنجانده گو اینکه شاعر مزبور مدتهای مدید در این  
 شبه قاره زندگی کرده و بعضی از بهترین اشعار خود را در اینجا سروده است

## دیباچه طبع سوم

این مجموعه در سال ۱۳۲۹ هجری شمسی تدوین شد و هنگامیکه اعلیحضرت  
همایون شاهنشاه ایران در اسفندماه همان سال کشور پاکستان نزول احوال فرمودند  
به پیشگاه ملوکانه بعنوان ارمغان کشور پاک تقدیم گردید.

چاپ اول خیلی زود بفروش رفت و بار دوم با مقدمه مفصلی بزبان اردو  
در پاکستان انتشار یافت.

اکنون چاپ سوم آن در ایران انتشار مییابد و این دفعه بخصوص سعی  
شده است شیوه طبع و رسم الخط مطابق ذوق و سلیقه ایرانیان باشد  
امید است این ره آورد ادبی که شامل نخبه اشعار گویندگان بزرگ و مشهور  
شبه قاره هند و پاکستانست مطبوع طباع ارباب ذوق و دانش ایران قرار گیرد  
و با آثار طبع شعرائی که صد ها فرسنگ از خاک پاک شیراز و اصفهان دور میزنیسته  
و میکوشیده اند کانون فرهنگ و زبان فارسی را در شبه قاره هند و پاکستان  
همواره روشن و پر حرارت نگاهدارند بیده تقدیر و اغماض بنگرند.



انتخاب از اشعار شعرا می لا بهورد عهد غزنویه ۴۱۸هـ - ۵۸۸هـ

## ابوالفصح رونی

وفات ۴۸۴هـ

تا کینفل از حیات باقیست مرا      در سر بوس شراب ساقیست مرا

مخاریکه من اختیار کردم این بود      باقی همه کار اتفاقیست مرا

در مدح ابوالنجم زریں شیبانی

ای شیردل ای زریں شیبانی      ای قوت بازوی مسلمانی

ای رامی تو چشم عقل سپاران      ای خشم تو تیغ تیز سلطانی

با عدل تو ظلم عدل نو شران      با علم تو جهل علم یونانی

۱- در عهد سلطان ابراهیم غزنوی سنه ۴۵۱ تا سنه ۴۹۲ سالار عساکر لا بهورد  
قوت جانش یار کارنامه ای سلطان محمود غزنوی تازه کرد

پیمان تو گاه صلح فارونی      دستان تو روز جنگ تسانی  
 از گنج تو امتی در آسایش      از رنج تو عالمی در آسائی  
 در جواب نظم انجم دین نامی گفته

کلی سوی حسد برین میفرستم      شبیه پیش در شین میفرستم  
 یکی نقش کج از پی زیب و نیت      تجف بر جور عین میفرستم  
 بکلام رکیک از پی استغاثت      بهدیہ بروح الایمن میفرستم  
 بماناکم است این بصدرة زود      که زی آفتاب پس میفرستم  
 یکی سلسله کان ییج پر توید      بر حضرت انجم دین میفرستم

آرزو

چو سر رشته خویش گم کرده ام      بعالم یکی رسبم آرزوست  
 مرا خرد یکبارگی غم دریغ      بگیتی یکی غمخورم آرزوست  
 بسا داور یها که دارم ولیک      یکی دادگر داورم آرزوست

ز روزیور من قناعت بپست  
برای عس و سان بگر سخن  
درین عهد ناخوش که قحط سخت  
نه در خاطر و دل بگرد مرا  
بدین بی بقای چنین زندگی

نگویم ز روزیورم آرزوست  
یکی تازه رو شوهرم آرزوست  
نگویم که سیم وزرم آرزوست  
که این اسب آن استرم آرزوست  
را سلام دورم کرم آرزوست

گر دون ز برای بر سر موند  
گیتی ز برای بر جواهر  
از همه بنر در این زمانه  
جس آب دو دیده می نشود  
بر ابل بنر حیف کند چرخ  
چون است زمانه سفید پرو

عهد شربت جا نگذا در آسخت  
هر ز بر که داشت در قدح سخت  
بفرستنه که صعب تر بر آسخت  
خاکی که زمانه بر رخم ریخت  
نتوان ز جای سپرخ بگرخت  
کی دست زمانه بر توان سخت

## غزلیات

زلف چون ناله گنجه کاران	رومی چون حاصل نگو کاران
در کمینگاه طبع سپاران	عنصره مانند آرزوی مضر
ذوق مستان و هوش بشیاران	خیره اندر کرشمه چشمش
چادرش بستند از ویاران	اندر آمد مجلس و نشست
تا بگفتند راز میخواران	ویر و بزم را عنصر گویا کرد

و لم زد دست برون که دمی بد چستی	بیامدی ضمنا برد و پامی بنیستی
ببین بجده شناسی بلند می آرستی	نه مست بودی نه اندام که چون مستان
نه هوشیاری و نه که چسبیت نیستی	مه روز شپس از آن باز در فرقتی
که تا ز من بگبستی بن نپیستی	و دست گشت که جان منی بن معنی
چنانکه برده امروز بار نفرستی	بجان جانان اگر تو بدست خویش ولم

# مسعود سعد سلمان

۵۴۳۸ - ۵۱۵ هـ

نکار لاهور

رسید عید و من از روی چو روبرود	چگونه با شتم بی روی آن بهشتی حور
مرا که گوید کاید دست عید فرخ باد	نکار من به لها و دور و من به نیشاپور
ره دراز و غم سببی فرقت جانان	اگر بنالم دارید مر مرا معذور
باریاد بسی آیدم که هر عیدی	در آمدی ز در من بآن چو رقص
بزار شاخ رسنبل نهاده بر لاله	بزار حلقه رغنبر فکند بر کافور
تنی چو سیم بر آراسته بجایه عید	نهاده برد و کف خوشتن کلاب و بخور
بردی از دل من تاب آن روز فایا	خمار عشق فتنه و دی بچشم مخمور
کسی که دور بود از چنین سگرف نثار	چگونه باشد بر بجزش ای نثار سبور
چرا نباشم با غرم و خرم مردانه	چرا ندارم بر چرم بدل بود مستور
چو یاد شهر لها و ردیا خویش کنم	نبود کس که شد از شهر و یا خوشنفس

## برشکال لاهور

ای نجات از بلای تابستان	برشکال ای بهار بندستان
باز رستم از آن حرارتها	دادی از تیرمه بشارتها
در امارت مگر سری داری	هر سوازا بر لشکری داری
میغهای تو تیغها دارند	بادهای تو میغها دارند
چرخ گوید بسی که بکشوند	رعدهای تو کوسها کوبند
دشت باران به شکر کردی	طبع و حال بهوادگر کردی
عسرها را حلاوتی دادی	سبزه باران حلاوتی دادی
باغ را شاخ بتدین کردی	راغ را گل ز مردین کردی
رنگ طبعی گنج بکاربری	ای سگفتی گنج نگارگری
بیخ خشکی ز خاک بر کنیدی	تو بدین حمد که افکنیدی
منهزم گشت لشکر گرا	تیر گزشت ناگهان بر ما

گشته تازه ز باد بای خنک	تن مازیر جامه بای تنک
پس ازین جنبه امید سر ماست	نیک راحت که رنج گر ماست
خر تا سبزه های خرم تو	حبذا بر بای پر خم تو
باشد آن کس که می خورد معدو	بسکه خسته م شده است لودو

### یاد لاهور

بی آفتاب تابان روشن چگونه	ای لاهور و یکجای من چگونه
بی لاله و بنفشه و سوسن چگونه	ای آنکه باغ طبع من آراسته ترا
با من چگونه بودی بی من چگونه	تو مرغزار بودی من شیر مرغزار
با درد او و بنوحه و شیون چگونه	ناکه عزیز من زنده از تو جدا شده است
کانه حصار بسته چو برین چگونه	نفرستی ام پیام و نگویی بحسن عهد
فراوج بر فداخته گردن چگونه	گر در حنیض بر گشت و اگر کوخیت
با حمله زمانه تو سن چگونه	در هیچ حمله هرگز نکلنده سپر

باشد ترا ز دوست یگایت تنی کلاه	با دشمن نهفتن بدامن چگونه
از دوستان ناصح مشفق جدا شوی	با دشمنان ناکس زمین چگونه
آباد جای نعمت نماند ترا چشم	محنت زده بویران معدن چگونه
ای حربه باز دست گزارشکار دوست	بسته میان سنگ نشیمن چگونه
بر نازدوست بر کنز طاقت ندستی	امروز با شامت دشمن چگونه
ای دم گرفته زندان کشته مقام تو	بی درگشاده طارم و کلشن چگونه

### یاد یار

نگار من توئی و یار غمناک توئی	و گر بهار نباشد مرا بجزارتوئی
جدا شدی ز کنار من و چنان غم	که شب گرفته مرا سنگ در کنار توئی
مباد عسر من روزگار من بی تو	که شادی و طرب و عمر و روزگار توئی
مرا نه جان بهست امروز نه جهان میتو	از آنکه جان جهان من ای نگار توئی
ز جان و دیده کنم مدح تو که مدح مرا	بجان و دیده خریدار و خواستار توئی



## در مدح خواجه انصاری

خواجه بنو انصاری که جهان	یهیچ همت ندارد دشمن میان
آن دیرری که تا قتل بر داشت	بیمه بر صفحه درج سحر نگاشت
و آن سواری که تا سوار شد است	ز دول کفر بیعت ار شد است
شاه را بوده نائب کاری	کرده شغل سپاس لاری
سرکشان را نموده در پیکار	که چگونه کنند مردان کار
بر سخن گو گو بگوید از هر در	چون که باید شش نشاند بر در
محبس شاه را چنان باشد	که بدن را الطیف جان باشد
چون ز می دلش مست و خرم شد	جد و نیر لش تمام در هم شد
طیبتی طرفه در میان افکند	ثلث شهنشاهه در زبان افکند
ساختنی گرفت و پس رخت	دولت شه ز پاک یزدان رخت
مرکز حشمت و سیادت باد	دولتش میز زمان بادت باد

مهر بخت لبند باد بدو      همدان تاه شیرزاد بدو

### ایات

تبارک الله زین بخت زندگانی من      که تا میرم زندان بود مرا خانه  
چو شانه شد حکم شاخ شاخ از اند      که موی دیدم شاخی سپید در شا  
من از که دارم امروز امید مهربان      که دوست دشمن کشته است و خوش گان  
اگر شنیدی از دیگران بجای خویش      بسمه دروغ نمودی مرا چو افتاد

### رباعی

از خجسته دست من ز بیم و ز پر      و ز خوی خوشم ز مسک و از غن پر  
از قوت بازوی من از خنجر پر      و ز بیت من ز راه چالند پر

### رباعی

کوی که برو بلا باب از منم      تیغی که بدست غم سپار منم  
شیر که برون منی که از منم      جوی که کلو لکا بد از منم

## رباعی

با ہمت باز باش و با کبر ملک  
زیبا کہ شکار و سپہ فرجند  
گم کن بر غنایب و طاوس رنگ  
کا نجا ہمہ آواز است نجا ہمہ رنگ

## ابیات

گر گردِ من بگرد چون سیاه ملک  
از جای خود بجنبم چون قطبِ آسیا  
آن کو ہری حسام در دست روزگار  
کا حشر بروغم آرد یک روز دروغا  
خود رو چو خس مباحش ہر سرد گردم  
آزادہ سرو باش ہر شدت و رخا

## ابیات

تا تو انی مکش ز مردی دست  
کہ بستنی کسی ز مرگ نخت  
ما ہی ارشت نگلد در آب  
بتہ اورا بخشگی آرشت  
ہر کہ اورا بلند مردی کرد  
تا بروز اجل نگر دہشت  
ہر کہ با جان نایستاد بزم  
دان کہ در پیشکہ بختیشت

سرفس از دو تیر بهر مردی که میان جنگ را چونیزه بست

### رباعی

در آرزوی بومی گل نوروزم      در حسرت آن بخار علم سویم  
از شمع سه گونه کار می نمودم      میگیرم و میگذارم می نمودم

### رباعی

در ماه چه روشنی که در روی یوسف      در خلد چه خرمی که در کوی یوسف  
مشک ختنی چو زلف خوشبوی یوسف      یکسر نهی عیب تو جز خوی یوسف

### ابیات

گرچه اسلاف من بزرگانند      هر یک اندر منبر همه استا  
نسبت از خویشان کنم چه گهر      نه چو خاکستم که آتش زانو

### ابیات

از درختان دیگران بر چین      وز پی دیگران درخت نشان

در بناهای مردمان بنشین  
 داد شاد می خرمی بستان  
 از پس تو نشست حلق شود  
 این همه خانه و همه بستان

### ابیات

محمدت خر که روز اقبال است  
 مکرمت کن که روز امکان است  
 نه همه سال کار به سوار است  
 نه بهر وقت حال کیان است  
 بر جهان چند نوع نیرنگ است  
 بر ملک چند گونه احزان است  
 پر خاچرخ پر ز پیکار است  
 بیوفا و مهرست پیمان است

### غزلیات

تو بهار عروس کردار است  
 سه و بالا و لاله رخسار است  
 باغ پر پیکران کشمیر است  
 راغ پر لعبتبان فرخار است  
 کسوت این زویره روم است  
 ز نور آن زودر شهوار است  
 حلقه و مستباف نیشان را  
 بسدش بود و ز مردش با است

چمن طمع را بذات و طبع	نقش دیا و مهر دینار است
آب تیغ ز دوده داشت چرا	چهره خاک پر ز زنگار است
عاشق گل هزار دستان شد	پس چرا شب شکوفه بیدار است
زار بلبل از آن بسی نالند	که گل زرد زار و بمبار است
باغ پر کار کرد شد شاند	که بهر حال طبع پر کار است

آنکه وداع بت من مرا کن گرفت	بدان کنار دلم ساعتی فتد گرفت
وصال آن بت صورت بهی نیست	بدان زمان که مرا تنگ و رکن گرفت
چو وصل او را عقل من استوارنداشت	و دست من بر زلفش استوار گرفت

### غزلیات

ای سلسله مشک فخنده مقبر بر	خندیده لب پر شکر تو بشکر بر
چون قامت تو نیست سهی سر و خرامان	چون چهره تو نیست گل و لعل بر

کد دست بجز غم و گاه بسیر	نادر سر من گشت که در کشت یک
تا توده شد دست انده و غم یک بد گریه	چندان غم و اندوه سر از آمده دل
تا چون مژه رخسی زنداید بسیر	دل شد سپهر جان ز نیش مژه تو
آن وصل سر سیمه بانه است بد	تا بجز نشسته است نزدیک تو کن
هنگونی که ندیدی تو مرا حبس بگزیر	بر تو گزرم روی بتابی همه امن
هی رنگ تو دست که باید بقر	من بر تو بسی بر چه کنم دست نیام

دوش نزد من آن نگار طراز	آه آه بسته باکر شده و ناز
چشم پر خواب سر کرده بنا	زلف پر سحر بر شکسته بگل
تیر غنچه بچشم تیر انداز	بر تیر ساده برابر و ان چکان
جنگ مانند ما کرد آغاز	نگهش چون روی بنومیدی
لا و چه دارد بمن زمانه نیام	بی نیازی مرا نیاز بهت

من چو پرو ختم مهر تولد

تو زمانه بوسل من پرد

ای نمی لعل راحت جان باش

طبع آزاده را بفرمان باش

روزگارم بخت مرهم شو

در دمندم ز چرخ دربان باش

بی تویی جان منی است جام بلور

تن پاکینه جام را جان باش

دل از قحط مهر خشک شده است

بر دلم سودمند باران باش

گر تو زندان کشیدی چون من

هرمرا یار بند و زندان باش

نامه مینویسم از شادی

بر سر آن نبشته عنوان باش

سجده افتاب تابانی

نایب آفتاب تابان باش

شمع گر نیست تو چو روشن شمع

پیش معبود سعد و سعاد باش

چو روی نیکو بر آراستی

سیه زلف مشکین بر آراستی



خرامان چو کبک درمی از نوها	برون آمد و برزده آستی
چو آراسته روی نجوی خوش	همه مجلس شه بیار آستی
رسیدی بجام دل خوشتن	که چون سرو از جای برخاستی
بیار آستی چون چمن بزم را	اگر خدمت شاه را خواستی
حجبا نذر مسعود کز زای او	پدیدار شد ملک را آستی

### عرفانیات

چون بدیدم بیدیه تحقیق	که حجه ان منزل قیاست کنون
را در مردان نیک محضر را	رومی در برقع حیاست کنون
آسمان چون حریف نامنصف	بر سر عثوه و دغا است کنون
دل فکار است بچو دانه از آنک	زیر این سبز آسیاست کنون
طبع بسیار من ز بستر آرز	شکر یزدان در سینه خاست کنون
در عاقبت سر خانه توبه	قی نوشداروی صدق خاست کنون

آن ز بانی که مدح شاهان گفت	ما در حضرت خداست کنون
لہجہ پر نوا سی خوش نعمت	بلبل باغ مصطفی است کنون
مدتی مدحت شمعان کردم	نوبت خدمت خداست کنون

خاتمہ

فہرست حال من سبہ تاریخ و بند بوہ	از حبس ماند عبرت از بند پسند ماند
ہیکین بشکر گویم کر طبع پاک من	چندین ہزار بیت بدیع و بلیغ ماند

اشحاب از شعار شعری مملکت دہلی (قبل از دود مغول) ۵۸۸ھ - ۹۳۳ھ

ملک الکلام امیر فخر الدین سنّامی

۶۰۱ھ تا ۶۸۳ھ (۱۹)

بر خیر عیب دار نه فسرده است دل تو      بگزر ز غزل حمد خداوند جهان گو  
مدّاحی در گاه خدا کن که برافراشت      بی رحمت آلات بسی گنبدینه  
دو شاه روان کرد بر این طارم ازرق      پس داده نسیاره شان خیل ز بسو  
صد شاید اختر بکه شام نموده      مشاطه صنّعش ز پس پرده نه تو

قصیده حبیه

منکه چون سیمغ در یک گوشه مسکن کرده ام      ماورای مرکز خاکی نشین کرده ام  
سنگ بر مرغی درین بوم از پیه معنی یکیشم      رفته ام عفا صفت در کوه مسکن کرده ام  
مرغ بخت تا نگردد در من سفلی گری      خرم من چرخش را بنجم بر زار زین کرده ام  
مره چو خرم میزند چون دانه نماید کس      من بچو سنگ مروت چند خرم کرده ام

در بی فن ابل حکمت اگر این رغبت نبوده  
 گنج حکمت را ضمیر من چراغ افروخته  
 گوهر اسرار معنی شد چنان حاصل که من  
 روزی از راه رعونت در گلستان بود  
 شاهباز غیرت حق را کین زد پنجه  
 مسند خورشید زین تخت میزید مرا  
 بعد مانم هر یکی در شغل و من در بند حبس  
 حبس بر من شیون آورده است و از لطف سخن  
 یارب از نخل کرم برگ و نوای من بود  
 خلعت انتم کرامت کن که ما را در گمت  
 دور دار از ظلمت شرک و نفاق و خدوین  
 آفتاب معرفت در سینه ام تابنده دار

من در آن صد گونه ره چون مرویک فن کرده ام  
 و فرستیش تا ز نور عقل روغن کرده ام  
 خاطر از گنجینه اسرار مخزن کرده ام  
 جلوه حکمت چو طایوس ملون کرده ام  
 زان کبوتر وار در یک گوشه مسکن کرده ام  
 حال را من مکتب بر کرسی آهبن کرده ام  
 حاش الله زمین سخن تنها گنه من کرده ام  
 سوردیستی که من در عین شیون کرده ام  
 مرغ جان را چون توحیدت نوزن کرده ام  
 ما من اصلی است اینک قصد ما من کرده ام  
 باطنی که ز نور اخلاصت مزین کرده ام  
 چون گهرهای یقین اسینه معدن کرده ام

## قصید

دارم جفای نو بنوزین چرخ ناخوش منطری	کوری کبودی کجروی قفل کشی دهن پروری
در موج دریای محن بستم اسیر و محن	این کشتی مقصود من یارب نذر لنگری
کرد این سپردون لقب بر من هم زوچم	مگر گزیدم نزد لب یخون دل یک ساعی
برخت امیدم برده شد جانم ز رخ آرزو شده	شاخ طرب پر مرده شد بی آب چون نیلوفری
مرد از خسته جگر کردون بغارت سیم و زر	من ماندم و نقد نهی بی اسب بی اسپه خری
دستم ز جود و مردون ز بر زنج گشته تن	دل در برم ز اندیشه خون فی عکساری با می
بر خیز بر غم سفر زین جایی ناخوش در گذر	مکاند ز نور شیشه گر قیمت ندارد و جوهری
شکل عمید تر سخن باورد دوران در ز من	نی در صفایان دین فی در سمرقند و بهی

## ابیات از قصیده

ز بی ز زر گس مست تو پر خمار آهو	ز بند نافه مشک تو شمر آهو
بحیرت است در آن چشم دیده گس	لغرت است در آن زلف مشک آهو

بگر دوستان صد و چو دایره برگشت  
چه صنعت است در آن کشش کز غم  
حدیث هنر زلف تو تا رسید بدو

ندید چون خط تو یک بنفشه زار  
دروش صیدال است برین شکار  
کنند قصه نافه در اختصار آهو

### غزل

گر ندی عقل ابر لب یار بار  
ما گل رویت گفت بر نفس انگ  
در خم بر تار موزلف تو داروشی  
دوشس بازار عشق شد دل در بزم  
حور من از خالگی حور و عیار نوست  
دایر شفا می دلت چون کرم خسروی

بر دلم از غم منه خیره بکیب بار  
در جگر دل شکفت لعبت فرخار  
روز دلم کرده چون شب از آن تار  
کشته چشم تو دید بر سر بازار  
هیچ کسی امباد همچو تو عیار  
یک نفس این خسته را محرم این زار

### غزل

موی تو سپیدیه صحن چمن  
موی تو سر زایه مشک ختن

خسته بادام تو صد جان تو تن	عجسته گیسوی تو صد دین دل
عسره خو خوار تو شکر شکن	طره طره تو عاشق فریب
واله رحسار تو هر مردوزن	فتنه رفتار تو کبک دری
رونق یحیاده و در عدن	در که خنده لب لعلت شکست
سنبل پر خم زده بر ستن	زلف تو بر روی تو گریه هست
افت جان دل مجروح من	زنگس جادوی تو هسنگام من
آتش غم در دل و جان من	بنده خاک در تو شد عمید

### مناظره تیغ و کلک

در میان تیغ و کلک افتاد جنگ کارزار	آهمن و نی چون پدید آمد رصنع کردگار
گاه دجی آمد و انزلنا السحید، از کردگار	تیغ کُشا فخر من آنست کاندیشان من
هم بدین معنی مرا فخر است تا روز شمار	کلک کُشا آمد اندر نشان من دن و لقم
هست ازین معنی مرا برگردن مردان	تیغ کُشا لون من لون سپهر دست

کلک گشا شکل من شکل شهاب است  
 تیغ گشا بستم آن پیکار کر مکر من است  
 کلک گشا بستم آن نقاش کز نقش نیست  
 تیغ گشا من در خمی ام که باران من است  
 کلک گشا من سبحانی ام که باران نیست  
 تیغ گشا من یکی شیرم که دارم روزگار  
 کلک گشا من یکی مرغم که بر سیم سعید  
 تیغ گشا پادشاهان را بمن مهست افتخار  
 کلک گشا در جهان از قوت فضل من است  
 هر دوزین معنی بسی گفتند و آخر یافتند

مردم شیطان بدست از من نیاید زینهار  
 کارگیتی مستقیم و بندشایان استوار  
 خوب درشت و نیک بدر دین و دنیا کار  
 دارم از چپاده برگ دارم از باقوت بار  
 عنبر و مشک و منم عنبر فشان و مشکبار  
 مغربد خواهان سلطان معظم مرغزار  
 راز با پید انکم چون بارم از منتقار بار  
 چنگ که من بودم اندر دست حیدر زود افتخار  
 قصه شایان احباب بزرگان یادگار  
 قیمت و مقدار خویش از دست شاه روزگار

مناظره

در مصدر دماغ من افتاد شور و جگر

دی در میان با ده صافی مزاج و گنگ



تبتکدامی زبان که منم دشر عتب  
 تا من سه از دیر چه خم بر منیکشم  
 گرد در دهان زنگ ز من قطره چکد  
 ورمونکی ضعیف ز من جبرعه چشد  
 ممک ز من بر ای که کمر نفس زند  
 خاصیت من این توانی بیکشت مغز  
 ینگ بیک سر از سر حدت زبان  
 من جو فیم ز خاتمه کیمبای عقل  
 عز قوت تخیل من بر زمان کمند  
 از تو یکی پیاله و صد محنت خمار  
 الا تهر بوالصلوة برا و اتق نقصان  
 می گفت منکر امی که منبصوح نیستی

صافی تن و نشاط فرای عقیق رنگ  
 تا بست خون گرفته و خون خشک رود  
 بر روی شیر رنگ تفاوت کند زر  
 شگفت اگر ز پنجه خراشد زنج پلنگ  
 بخشد کمر بدامن و لولو بنگ سنگ  
 ذکر خواص خویش من گوی بیدنگ  
 کما می نزد غفلت تو یکی شکر و شکر  
 بردا منم زنند حکیمان طبع چنگ  
 صحر حلال در صفت نو خطان سنگ  
 از من طلب علاج دل ناتوان سنگ  
 ام آنجانب است هر آینه از تو رنگ  
 نام تو بر صحیفه نیاید وزیر سنگ

من در دمان شیر درآیم صبا صفت  
 تو برگنی زرد و مهبک سست پای لنگ  
 و آنکه حبه خرمیم غوطه خورده  
 اندوه عسر را نند اندر دم ننگ  
 من لعل با طراوت و تو سیرابی لنگ  
 نام شراب صافی و نام تو خشک لنگ

قطب جمال الدین احمد هاشمی

وفات ۶۵۸ هـ

قصیده

موسم فصل نو بهار خوش است  
 و اندرین وقت روزگار خوش است  
 گر عینین چهار گوشه باغ  
 از گل و سبزه بهر چهار خوش است  
 طبلان اچو عاشقان امرو  
 در چمن ناله های زار خوش است  
 رسته از خاک سبزه ها خوش است  
 آب جاری بجویب با خوش است  
 در سحر بسچو مومنان بدعا  
 دست برداشته چار خوش است  
 سبزه تازه و گل رنگین  
 نزد سکان این دیار خوش است

که کسی پرسد مکه خوشتر نبود  
 گویمیش طلعت نگار خوشتر است  
 باغ و بستان و آبهای روان  
 همگی با جمال ناز خوشتر است  
 نزد احمد چو یار روی نمود  
 هر چه باشد بنو بهار خوشتر است

### مرثیه سلطان شمس الدین التمش

و لا منازح قارون مال و نعمت جا  
 میباش امین از اندم که جاه گرد و چاه  
 جهان نه دار بقا نیست بل سراسر فنا  
 درین سراسر فاعسر جاد و ازه فخوا  
 میرین بقای دوروزه بجل تحیه مکن  
 که مرگ در عقبیت بهم کنون سدا  
 اجل چو تیغ قضا بر کشد نثار دباک  
 ز پادشاه و امیر و وزیر و خیل و سپاه  
 شمه ستاره چشم چرخ قدر شمس الدین  
 چو پای بر سر تختش نهاد یک اجل  
 بتخته رفت ز بالای تخت خسرو دهر  
 بختیبه طلسم دیبانه بود کسوت شام  
 بچار چوب قفا پانهاد از سرگاه  
 بدل نمود بکبر باس طلسم و دیبانه

سیر ملک ز سلطان و بهر خالی ماند      ز قوت شاه جهان کار ملک گشت تیره

### غزلیات

جان عاشق فدای جانان است	عشق معشوق درفش جان است
روشنائی ز روی او دارد	بزمین سبب جسم ماه رخشان است
سینه ما بهر یار نخلین است	ویده پا بهر یار گریبان است
بر کر اسپه ربیر است اورا	یا فتن وصل دوست آسان است
بهست پریم فرید ملت و دین	مگوئل گلبن سلیمان است

گوید از راستی حمال گدا

شیخ من بادشاه و سلطان است

تشنگان جوی آب میجویند	آب اندک شهاب میجویند
زارعان برامید قطر مظر	وعد و برق و سحاب میجویند
بجهر گرما گروه قصاران	و انما آفتاب میجویند

شیردان ماهتاب میجویند	زنی دفع قاطعان طریق
باتاسف شباب میجویند	منحنی گشته زمره پیران
درس علم و کتاب میجویند	عالمان در تقسم و تعلیم
آب پاک و تراب میجویند	عابدان در تعبد و طاعت
وز هوا اجتناب میجویند	مقبلان رخ تجوی میجویند
زانکه ایشان صواب میجویند	طالبان میکشند نفس بقر
عاشقانش عذاب میجویند	عشق دلبسته عذاب سخت ترا
روز و شب اقرباب میجویند	حمبله و الهان و مجوران
در سحر که شراب میجویند	عارفان از شرابخانه دست

بر یکی در حبهان بیان جال

حاجت خود شباب میجویند

این قوم که سالکان رهنه  
جوینده قربت آهنگند

در برده هزار عالم ایشان	جز حضرت حق دگر نخواهند
خواری کش و کم زبان و گنگام	فی طالب فخر و عز و جابند
مرد حبش و بلال زنگنه	در صورت نزد تو سیاه بند
لیکن چونکه کنی معنی	روشن تر از آفتاب و ماه بند
وین طایفه کلیم پوشان	بی زحمت تاج و تخت شاه بند
مگر چه چشم و خدم ندارند	با جامه زنده پادشاه بند
چون امریان سپاه روئند	جمع خسترا شب سپاه بند
از رفعت مرتبت مشایخ	مرا هل زمانه را پناه بند
و آنکه شناختند حق را	بمسواری ز شوق می گاه بند

وز باز بماندگان چو احمد

در گریه و در غم آن آه بند

# حضرت شاه شرف علی قلندر

وفات ۶۲۴ هـ

## ابیات از مثنوی قلندر

مرحبا ای طبل باغ کهن	از گل رعنا بگو با ما سخن
مرحبا ای قاصد طیار ما	میدهی مردم خبر از یار ما
مرحبا ای بدبخت خد فال	مرحبا ای طوطی شکر مقال
در زمان بهفت آسمان اطلی کنی	مرکب حرص و بوار پی کنی
و میدم روشن کنی دل چراغ	بر نفس از عشق سازی سینه داغ
از تور روشن گشت فانوس تنم	از تو حاصل شد مرا وصل تنم
مرحبا ای رسنمای راه دین	از تور روشن شد مرا چشم یقین

## غزلیات

بست در سینه ما جلوه جانان ز ما  
بت پرستیم و دل ما ست صحنی ز ما

ای خضر حشمه حیوان که بر آن میانی  
 بود یک قطره زرد رسته پیمانه ما  
 جنت و نار پس ماست بعد حله دو  
 می شتابد کجا بهمت مردانه ما  
 جنبد از جا و قد بر سر افلاک برین  
 بشنود عرش اگر ناله مستانه ما  
 بسچو پروانه بسوزیم و بساییم عشق  
 اگر آن شمع کند جلوه کاشانه ما  
 ما بناریم تو خانه ترا بسپاریم  
 اگر بیانی شب وصل تو در خانه ما

گفت او خنده زان گریه چو کردم بدش

بو علی هست مگر عاشق دیوانه ما

اگر منم شمی من نا که آن سلطان جوان  
 مسراند پای می آرم خدا سازم دل و جان  
 فروزم آتشی در دل بسوزم متبله عالم  
 پس آنکه قبله سازم من آن بروی جان  
 بیاسایی که روی تو مرا شمع حرم باشد  
 بگردم گرد میخانه بوسم پای مستان  
 دل و جان کرده ام نذر بتان اکنون خجسته ام  
 که گریه ام خریداری فروشم دین و ایمان  
 نترسم آتش دوزخ نه پروای جان دارم  
 منم شوریده جانان نخواهم چو رو غل نرا



چه گوئی این سخن کفر است اگر گوئی شکاف  
بر دای و اعط نادان چه دانی تهرستانرا

بشرف بر بند لب از کفن اشعار زندانه

شکایتهاست ز اشعار تو هر کبر و مسلمنا

مایم چشم و قف ره اشعار دوست	بنشسته ایم ما بسر بگزار دوست
گمرد و دست جلوه گر شود امشب بخارا	بهوش و حواس و صبر کنم من بنار دوست
دانی خضر و سیکر من بقیع ارشود	آواره میروم که ندانم دیار دوست
هر جا که میرد من بچاره میروم	باشد عیان من بکف خستیار دوست
مایم و رنج بجز که شام و سحر کشیم	خوش طالع کسی که شود هم کنار دوست
مرغ دلم بداند دنیا نگیرد	زیرا که گشت طایر و رحم سکار دوست
این دقار بباد و بی پر مناسب است	کاین علم و عقل و دین تو ناید بکار دوست
تا دوست در کنار من آید بدین امید	دل از کنار من زود اندر کنار دوست
گر چشم دل کشاده شود ای شرف ترا	هر ذره جهان شود آینه دارد دوست

اگر عشق حقیقی است و اگر عشق مجازی است  
 مقصود ازین برود و مرا سوز و کداز است  
 عشق است و صد آفات محض لازم و  
 این منزل دشوار و ره سخت و از است

خوابی که روی برد آند و ست قلند

آن پدیه که مقبول شود و غزونی آرا

منزل عشق بس خطرناک است  
 عقل اینجا چیست و چالاک است  
 عشق چون شعله بلند کند  
 بستی ما برنگ خاشاک است  
 تا جمال تو پر تویی افکند  
 روح رقصان بقالب خاک است  
 چون ستاره بفضیض مقدم تو  
 ذره ما با وج افلاک است  
 زاهد چون شوی تو محرم ما  
 سینه تو رکنینه نپاک است  
 چرخه دیوانگی چو کرد دراز  
 در گریبان ما دو صد چاک است

خواهد از جان بلند پروازی

بو علی از دو کون غمناک است

مضطرب ترانه کرد بر اینک چنگ و نو	ساقی گرفت جام می لا که گویان
ما میکنم عمر عمر گرانمایه را تلف	گر نشنویم نغمه و ساغر نه بر شدم
آمدنای هاتف غیبی که لا تحف	دوش از شکست تو به پشیمان شدم
چون گوهری که سر نه برون آرد و صف	راز نهان پیرمغان است در دلم
تیری اگر عبیره نشانی تو بر دلم	جان و دل از برای هدف پیشتر
ما عاشقان ستاده چو با هم صفت	باید تر که تیغ برون آری از نیام

این لعبستان شوخ که باشند سنگ دل

رحمی میکنند بجان و دل شرف

چندین سخن نغز که گشتی و شنودی	گر عشق نبود می و غم عشق نبود می
حسن ازلی پرده ز رخ بر نه کشودی	گر عشق نبود می بخدا کس نرسیدی
در دهر یکی عاقل و بشیار نبود می	گر ساقی وحدت در میخانه کشیدی
در وی نه قیامی نه رکوعی نه تجودی	من مست خرابات ناز می که گزرم

ای مولیٰ این مبرود جهان پاک بسوزی  
آندم که بر آری ز دل سوخته دودی

امیر خسرو دهلوی

۵۷۲۵۴۶۵۱

امیر خسرو دهلوی علیه الرحمۃ در شعر مستثنی است. قصید دغزل و مثنوی در زید و بهر کمال  
و سائیده. تشبّع خاقانی میخند. بهر چند در قصید بوی نرسید اما غزل را از وی گزاشیده  
غزلهای او بواسطه معنی آشنائی که ارباب شش و محبت و محبت ذوق و جلد خود آنرا در میسپارند  
مقبول همه کس افتاده است. خمنه نظامی را به از وی کسی در جواب نگفته. و در ای آن مثنویها  
دیگر دارد همه مطبوع و مصنوع. « دهرستان جامی »

دولت اسلامیہ پاکستان ہند

خوشا بندوستان دین      شریعت را کمال عنہ و تکمیل  
زعلم باعلیٰ و علی بنجارا      ز شاہان کشته اسلام آشکارا

از غریب تالاب دریا درین باب	بجه اسلام پسینی بر کلبی آب
نه زان زود دیده راغان کر گهر	بجه در کیش احمد راست چون تیر
نه ترسانی که از نا ترس کاری	نهد بر بند داغ کرد کاری
نه از حبش جو دوان جنگ و جوت	که از قتل آن کند دعوی بیوت
نه منع کز طاعت آتش شود شد	وزو با صد زبان آتش بفریاد
مسلمانان نعمانی روشن خفا	ز دل هر چارائین ابا خداح
نه کین با شافعی فی مهربانید	جماعت را و سنت را بجان صد

ز بهی خاک مسلمان خیزدین جوی

که ماهی تیرنی خیزد از جوی

خطاب به سلطان علی الدین <sup>خلجی</sup>

شما حکمت شناسا کار دانا فد او و دانش اسکا ز نشانا

فضیحت اینت امی شاه جهانگیر که چون گشتی شباهی جهانگیر

کلید آن جهان باید شهبان را	که قفس سهل باشد این جهان را
بمکت خشکی و تری مکن ناز	بهت آسمان را قلعه کن باز
که آنجا هم چو اینجا ملک رانی	بکین کاری بهین جاتا توانی
بیاید گردن از دله گدائی	مسلم بایست که پادشائی
بره جان بخشی است و دلتواری	بهین را بی بمکت سرفزاری
که چون آتش نداند کرد پیرز	مکن تیغ سیاست چنان
که هم جان نبخشد و هم جان نماند	شه آن به کو عمل چون آب راند
بکش کان خون بحیرت حلال است	کسی کو مملکت را بدسکال است
خرد بیدار دار و تیغ در خواب	و کار دیگران چون شعله زن آب
که بترند و دگر خیزد ز بسما و	نه برگ کند ناشد آدمیزاد
خران در گاستان کسیندیش	چو نپسند غبار می بر گل خویش
بره مپند در راه کسان خار	چو پایت گیر و از برگ گل آزار

چو بستند تهم پائین پرستان  
 رست چون فت خلق از دیده پیش  
 رعیت یایه بنیاد مال است  
 رعیت چون خلل یابد ز بنیاد  
 بدانش کار دین کن تا توانی  
 از اینجا بر چه را غی کر توانی  
 وگر شد رسم شاهان جام گلگون  
 چو باشد خانه را پاسبانست  
 چو نوشد پاسبان عالمی می  
 خرابی قصر سلطان از آب است  
 سرود و لهو بهم باید معتدل  
 انشاید تا بدان حد نغمه و نامی

زبردستی مکن بازیر دستان  
 ره خود را تو روبرو از دید خویش  
 ز مال اسباب ملک آباد حالت  
 کجا ماند بنای دولت آباد  
 چنان نادان کاین بهم ندانی  
 که تا آنجا بستاری کی نمانی  
 باندازه نه از اندازه بیرون  
 رساند دزد خود را باده بردست  
 خرابی چون بگیرد عالم از روی  
 چو بدابی کزو شیطان خرابست  
 که چون بسیار شد عکس آورد با  
 که پای تخت بهم برخیز از جای

نواهایی که در خورد سر بر است  
سماع از سخن داود است بسیار  
بدست شاه به شهباز دوش  
همه باز است این در سرفرازی  
سرود ارچه غدی جان پاک است  
شراب ارچه جسد را نوشد است  
بصرفه هر چه برگیرند تغراست  
بحکمت باده راحت بهر باشد  
بهرن کت غلو گشته است محکم  
شده آن دان که گفت از جان زد  
شهی کش چارتر کش در مکنیت  
مشو مغرور ازین مثنی خیالات

صیر خامه و آواز تیر است  
بود ملک سلیم از زیا نکا  
که طفلان را بود با ببلدان خوش  
بود سر بازی اندر ملک بازی  
چو جان مستغرق آن شد هلاک است  
نه آخر اصل نبرد و دخیار است  
خورش بی صرف جان پای لغز است  
به پری آب حیوان زهر باشد  
علویابی کنی گر نقطه کم  
ترک بخل و خشم و لهو و بید  
بباید ترک او کفن که شهنیت  
که گرد پیش تو می آید بحالات



جنان خواست پیش چشم بیدار	نخوابی دل نبند و مرد میثا
منیگویم که ترک خسروی کن	مرد کم تو شکان پاسبان کن
تو کی این پای روی میاری	که زنجیر زراندر پای داری
و لیکن از تو درویشی همین است	که عزت داری آنرا کابل دست
بدل اصحاب دین آشنا باش	درون درویش بیرون پادشاه
ز پر خود شنیدم قطب آفاق	که ثابت باد چون قطب آفاق
که بر کووالی ملکی شد ز دور	ولی الله بود که خود گشت ز دور
و گر عادل بود از حکم بی روش	بود قلعین بعد خویش با روش
	و منتخب از شنوی دولتی نسرین

از رگیب بند و مرثیه خان شهید

مهر و مهر روی آن فتح قبا گریستند	و روز و شب بر سال آن اندک بقا گریستند
بچه فرمانش باشد شرق تا غرب آب چشم	بند فرمانان که بی فرمانزدا گریستند

بسکه اندر عهد او ناهی مرغ آسوده بود  
 ماهیان آب مرغان در هوا بگریستند  
 آسمانها با هزاران دیده بر اصل زمین  
 همسچو باران بهاری برگها بگریستند  
 شبخیزی کو آسمان هر صبح میریزد بجا  
 استگ انجم دان که از اوج سما بگریستند  
 خلق ملتان مردوزن میهن کنان و مکنان  
 کوب و کسو و جابجا بگریستند  
 از خروش و گریه و بانگ دل شب گشت  
 بسکه در هر خانه اهل عزاکر بستند  
 هم باب چشم خود کردند ترتیب وضو  
 معضرت حایان که در وقت دعا بگریستند  
 دیده خون افشاند بر قلل کوهی شکار  
 بسکه هر کس شکار خویش را بگریستند  
 شد زبان از ناله چون پای سیران آبله  
 بسکه از بهر اسیران بلا بگریستند  
 و رازان بند بلاناکه اسیری باز گشت  
 مدوی او دیدند هر کس بی ریا بگریستند

گریه چنان شد که موج دنیا چون گشت  
 حال من این بود حال دیگران چون گشت

# غزلیات

از دیوان دل تحفه الصغر

دل در عاشقی آواره شد آواره تر باد / تنم از بیدنی بچپاره شد چپاره تر باد  
 رخت تازه است بهر مردنخ دانه تر خنم / دولت خاره است بهر کشتن من خاره تر باد  
 اگر زاید دعای خیر میگوئی مرا این گو / گم آن آواره کوی بتان آواره تر باد  
 دل من پاره گشت از غم نه را نگو نه که گرد / اگر جانان من بشاد است پاره تر باد  
 همه گویند که خوشخواریش خلقی بجان آمد / من این گویم که بهر جان من خوشخواره تر باد

چو با تردامنی خود خرد خسر و باد و چشم تر

باب چشم مرگان دانش سواره تر باد

ایر می بارد و من می شوم از یار جدا / چون کنم دل بچسین روز ز دل جدا  
 ایر باران و من بیار ستاده بود / من جدا گریه کنان ایر جدا  
 سبزه نوخیز و هوا خرم و بستان سبز / بلبل روی سیه ماند و ز گلزار جدا

نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین ماند چون دیده از آن نعمت دید جدا

حسن تو دیر نماند چو ز خسر و رفتی

کل بسی دیر نماند چو شد از خاک جدا

بیار مساقی و جام شراب در گردان	خرا بکرده خود را خراب است گردان
ز بهر درویشان انگبین به حاجت	یکی سفال شکسته بیار و در گردان
به سحر عقل ز تنزیر میداد خبرم	لبا لبم دوسه پیش آرد و بخر گردان
گران صریف مرا نمی آید صبا جان	خبر دیش ازین مستمند سر گردان
بترک صحبت دیرینه گفتش سوخت	بفضل خویش خدا یادش در گردان

بماند خسر و لب خشک ز آه کرم آخر

گهی پرس ملطف و زبان تر گردان

بسی یزیدی باز می خواند	چنین باشد نرزمی دوستداران
من سواد هر سوخته خلق	چو مستی در میان بهشیاران

مکنویم درد خود با کس که این زبان  
مکنجب در دل ناستواران

منم گشته زیر پای خوبان  
چو گوی افتاده در پیش سواران

چه خوش مینالد اندر عشق خسرو

چو بلبل در قفس وقت بهاران

از دیوان ثانی وسط کجوق

سری دارم که سامان نیست او  
بدل درومی که درمان نیست او

فراموش که دهم روز از نک  
مشی دارم که پایان نیست او

مرا ملکی است ای سلطان خوبان  
که حبه دلهامی ایران نیست او

برای شطارم هست چشی  
که خوابی بهم پریشان نیست او

که امین مور خط نست که حسن  
بها ملک سلیمان نیست او

ز خسرو پو پیچ اگر گشت ناخیز

خیالی هست اگر جان نیست او

خبرم رسید امشب که نگار خوابی آید  
 صبر من فدای منی که سوار خوابی آید  
 همه آهوان صحرا سر خود نهاده کرف  
 بامید آنکه روزی شبکار خوابی آید  
 گشتی که عشق دارد گذاردت بدینا  
 بجایزه گر نیائی عمر خواهی آید  
 بلبم رسید جانم تو بیا که زنده مانم  
 پس از آنکه من نمانم بچه کار خوابی آید

بیک آمدن ربودی دل دین جان خسرو  
 چه شود اگر بدینسان دوسه بار خوابی آید

تن پر گشت و آرزوی دل جوان بسوز  
 دل خوان شد و حدیث تبار زبان بسوز  
 محرم با خور آمد و روزم شب رسید  
 مستی و بت پرستی من بسپان بسوز  
 عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت  
 ترک مراغه ملک بلاد کمان بسوز  
 بیدار ماند شب همه خلق از نفیر من  
 و آن چشم نیم مست بخواب کران بسوز

هر دم کرشمه های می فرزندان و انکسی

حسرت ز بند او بامید امان بسوز

من ندیدم چون تو بر کرد لبری      سرکشی عاشق کشی غار نگری  
 هز تو یک ناز و زخوبان عالمی      از تو تیره می وز دلها لنگری  
 دوزمین پنهان نماند آفتاب      گری بر آنی بامداد از منظمی  
 من مری دارم که در پایت کشم      گر تو در خوبی نداری همی  
 از کجی بر روزگار من فتاد      چون تو سنگین دل مای کافری  
 دست نه بر سینه ام تابگری      اتشی پوشیده در خاکستری  
 بر دو چشم روز و شب در چارو      تا مگر ناگه در آئے ازوری  
 من که از خود بر تو غیرت می برم      چون تو انم دیدنت بادگیری

بسکه گشت از چشم خسرو خون روان

کشته بر مو بر تن من نشتری

ز من که عاشق و مستم صلاح کارجوی      خزانست در چمن عاشقان بهار مجوی  
 دلم محبت مشان شادان خو کرد      نشان تقوی ازین زندباده خوارجوی

چو من ز خون دل سوخته سیه ریوم      سیاه روی من زین سیاه کلامجوی  
 نزوید از گل من جز گیاه بدنامی      فل سلامت ازین خاک خاکسار مجوی  
 بجز فساد ز فاسق دگر عمل مطلب      بجز دعارضت م دگر شمار مجوی  
 دلا چو هدیه جان پیشکش نخواهی کرد      باستانه سلطان عشق بار مجوی

چو خسرو از زبان زینهار نتوان شست

مخورهای از آن بند زینهار مجوی

از دیوان ثالث غره الکمال

ای صبا باز من گویم که جان چنان است      این دل تازه و آن غنچه خندان چنان است  
 با که می میخورد آن ظالم و درمی خورد      آن رخ پر خوی آن لطف پشیمان چنان است  
 روز باشد که دلم رفت و در آن لطف نماند      یارب آن یوسف گمگشته زندان چنان است  
 کل رعنائی و ناز است بمجلس ناری      حال آن بلبل بچاره بهستان چنان است  
 هم بجان سرجانان که کم بیش گموی      گوهرین یک سخن راست که جانان چنان است



خشکالی است دیر عهد و فارابی سنگ  
 زان حوالی که تو میائی باران چمن است  
 پست شد خسر و مسکین به بکد کو فراق  
 مورد در خاک فرو رفت سلیمان چمن است

خسکین بایم رادل برضا باز آمد  
 گل بد عهد بهستان فابا باز آمد  
 آنکه همواره جفا بود و نشتم عادت  
 کمره آینه گنگ و فاد و خف با باز آمد  
 بد عایش خود آورد مثل اما عجب نیست  
 در جهان عسکری کی بد عا باز آمد  
 آن همه مستی شوخی و بلا انگیزی  
 باز بر جان من سوخته را باز آمد  
 چند گاه بی دلم افتنه امان یافت بود  
 و ده گاه این درد دل رفته کجا باز آمد

خسرو اتن بقضا ده که هوا با می کن  
 تازه شد از سر و ایام بلا باز آمد

دو چشمیت که تیر بلا میزند  
 چنین تیر هر چه را میزند  
 همان جانب دیگر می کشد  
 ولی تیر بر جان ما میزند

ز بهی عنبره کر شوخی و چاگی  
 کجی مینماید کجی مینزند  
 دوزلف تو از پستی روی تو  
 شب تیره را از قفا مینزند  
 بهن کام رفت از بالای تو  
 سنگ کبک را از اغ با مینزند  
 چو بوی تراد چمن میبرد  
 نسیم بهار از صبا مینزند  
 فوا مینزند بلبل از راه عشق  
 ولی را و این بی نوا مینزند

مرز آب خسرو بهین غم بست  
 که آتش درین مبتلا مینزند

جان ز تن برد می در جانی نه بود  
 درد یاد آدمی و درمانی نه بود  
 آشکارا مینماید امشب کافعی  
 به سپهر چنان در سینه پنهانی نه بود  
 ملک دل کردی خراب آتیرنا  
 و ندرین ویرانه سلطانی نه بود  
 هر دو عالم قیمت خود گفتم  
 مرغ بالا کن که از زانی نه بود  
 من ز گریه چون نمک بگداختم  
 تو ز خنده ده شکر ستانی نه بود

جان ز بند کالبد آزاد گشت      دل بگیوی تو زندانی بنور

پیری شاهد پرستی ناخوش است

خسرو اتاکی پریشانی بنور

مردا می صبا و سلا ممد بنوارسان      نیاز بنده بان شوخ عشوه سازسان

مردم و گمشد غمش چو جان بدیم      بر حکایت بر مهران رازسان

سجانب کاسته افسانه فراق بگویی      بشمع سوخته پروانه را گدازسان

کجائی ای که دلت بر هلاک ناخوش بود      بیا و مرده بان بصل و نوارسان

و لم بریدی ترسم که در آن است      و لم بزلف گنهدار و در و بازسان

حریف میطی بد ز گس مقام تو      خبر بخت مودان پاکبازسان

بمه بگمتری نتوان فروخت بر خسرو

سگسته را قدری مرهم نیازسان

از دیوان چهارم بقیه نقیبه

مراد سرسوی نازیبی است      کز تو تاراج شد هر جا که دستی است  
نخواهد رفت مهرش از دل من      اگر چه بانس هر خطه کیستی است  
پریشان حالت است از یادش      مکتبی بر کجا خلوت نشستی است  
تن مرغ خاک روشد رنج کن بای      ترا هم زیر پا آخر نمینی است

بکسینم گو مکش حجر که بر دم  
غمش را در دل خسرو مینی است

عاشق شدم و محبم این کار ندارم      فریاد که غم دارم و غمشوار ندارم  
آن عیش که یاری دیدم صبر ندیدم      و آن بخت که پرسش کنم یار ندارم  
بسیار شدم عاشق دیوانه از پیش      آن صبر که همه بار بدین بار ندارم  
دل پذیر غم و غصه مجرست و لیکن      از تنگدلی طاقت گهشار ندارم  
چون راز برون نفیتم ز پرده که چند      گویند مرا کیه نگه دار ندارم

از کوری چشم غم نایدن یار است      ورنه غم این چشم گهنگار ندارم

خون دل خسرو ز کنداشتن یار

چون بپس کسی محرم اسرار ندارم

ای میرمه سگرفروشان      توبه شکن صلاح پوشان

عشاق ز دست چون توفانی      خوانا به بجای بادیه نویشان

در کاوش کنه خوبی تو      کف دست خیال نیز پوشان

یک خرقه غمت درست نگذاشت      در صومعه کبود پوشان

از پرده چو گل دمی بدون آبی      باد همه سگوان فروشان

بیدار گشت آن گل مست      از ناله بلبل خروشان

از تو سخن بهر ولایت

خسرو بولایت خموشان

گنج کلهاست سگرا سنگ قبابی کیشی      لاله گراود لبر اعشوه نامی کیشی

زیر کلاه جعد ترا کمرت کشیده هر  
 مرکب ناکر و زین اوده بغره تیغ کین  
 سینه بنده جانی دید زیر پای تو  
 باخ خود نموده جان بر تنم ربود  
 بسته بچاکلی کمر چست قبا کیستی  
 ساخته آمده چنین باز برای کیستی  
 مایه در بهوای تو تو بهوای کیستی  
 آتش من منده دوده مهر فرای کیستی

خسته راسخن بسته شد از تو درین

طوطی شکرین من نغمه سیر کیستی

سلام و خدمت ما ای صبا بیا رگویی  
 برفت قوت عقل و مانند طاقت صبر  
 ز خون دیده همه دست من بجا گرفت  
 هزار جور کشیدم ز غم که نتوان گفت  
 افغان زاری طبل بنو بهار بگویی  
 بگویی حال من و را و خیار بگویی  
 بگویی که دست بگیرد مرا بخار بگویی  
 بگویی اگر بتوانی از آن هنر بگویی  
 سلام و خدمت ما ای صبا بیا رگویی  
 برفت قوت عقل و مانند طاقت صبر  
 ز خون دیده همه دست من بجا گرفت  
 هزار جور کشیدم ز غم که نتوان گفت  
 افغان زاری طبل بنو بهار بگویی  
 بگویی حال من و را و خیار بگویی  
 بگویی که دست بگیرد مرا بخار بگویی  
 بگویی اگر بتوانی از آن هنر بگویی

ای چهره زیبای تورسک تبار آردنی  
 هر چند صفت می کنم در حسن از آن زیاتری  
 برگزیناید در نظر نقشی ز رویت خوبتر  
 شمس ندانم یا تسر جوری ندانم یا پری  
 اتفاقا کرده ام مهر تبار و رزیده ام  
 بسیار خوبان دیده ام لیکن تو چیز دیگری  
 عالم بمیه یغهای تو خلقی بمیه شیدایی تو  
 آن ز کس شهادی تو آورده رسم کافی  
 تو از پری چاکتری و ز برک کل ناگرتی  
 ای راحت و آرام جان باقی چون سرور  
 عزم تا شا کرده آهنگ صحه کرده  
 من تو شدم تو من شدی من جان تو شدم  
 جان و دل ما برده اینست رسم دایری  
 تا کس نکند بعد از این من مکریم تو پری

خسرو غریب است که افتاده در شهر شما

باشد که از هر خدا سوی غریبان بگیری

غزلیات متفرقه

لاف عشقم مسلمانی مراد کار نیست  
 هرگز من نگارشته حاجت ز نار نیست

از سر بالین من برخیز ای نادان طلب  
 بدو مند عشق را دار و بجز دیدار نیست  
 شاد باش ایدل که فردا بر سر ناز عشق  
 مرده قتل است که چه وعده دیدار نیست  
 ناخدا در کشتی ما که نباشد گویش  
 ناخدا داریم و ما را ناخدا در کار نیست

خلق میگوید که خسرو بت پرستی میکند  
 آری آری میکنم با خلق ما کار نیست

نمیدانم چه منزل بود شب جانی که من بودم  
 بهر جارقص بسمل بود شب جانی که من بودم  
 پری سپیکر نگاری سر و قدی ماه خدای  
 سر را آفت دل بود شب جانی که من بودم  
 رقیبان گوش بر آواز او دنا زو من سان  
 سخن گفتن چه مشکل بود شب جانی که من بودم

مرا از آتش عشق تو دامن سوخت ای خسرو  
 محمد شمع محفل بود شب جانی که من بودم

بخوبی، سچومه تابنده باشی  
 بلکه دهری پاینده باشی  
 من درویش را کشتی بعنصره  
 کرم کردمی آینه زنده باشی



بجا کلم کن که فسرده از روز محشر      برو می عاشقان شرمند باشی  
 ز قید و جهان آزاد باشم      اگر تو مهنشین بند باشی  
 جهان سوزی اگر در غمزه آبی      سگر ریزی اگر در خند باشی

بر بند می و بشوخی بچو خسرو  
 مزاران خان مان کنده باشی

یاد ایام

یاد آیدست آن مهر و وفا دار <sup>رباعی</sup>      وان در حق من بلطف غمخوارها  
 اکنون تبصّر چنان یارها      مایم و شب دراز و بیدارها  
 آنجا که مفت ام یار زیبا بوده <sup>رباعی</sup>      امروز از آن سو گذر ما بوده است  
 میرفت ز دیده خون چمی آید <sup>رباعی</sup>      کان سرو خرامان من اینجا بوده است

غزلیات

مبی شب با می بودم کجا رفت آن شبها      کنون هم هست شب لیکن سیه از دویارها

خوش آن شب که باوی بودی که مست که سرخ  
جهان بر من شود تاریک چون یادم آن شب  
همی کردم حدیث ابرو و مژگان و دم  
چو طفلان سوزن و القلم خوانان مکتبها  
چه باشد گر گهی پرسد که در شبهای پیاپی  
غریبی زید و یارش چگونه میکشد تبها

مرنج از بهر جانی خسرو اگر میکشد یارت

که باشد خوبرویان را بسی زیگونی نهها

یاران که بوده اند اندام کج باشند  
یار ب چه روز بود که از ما جدا شدند  
مگر نو بهار آید و پرسد ز دوستان  
گو ای صبا که آن همه گلهای گشته  
ای گل چو آمدی ز زمین کو چگونه اند؟  
آن رویها که در تیره گزند فاشند  
آن سرداران که تاج سمر خلق بوده اند  
باز بچه ایست طفل فریب این متاع  
بی عقل مردمان که بدین مستی باشند

خسرو گر زیر کن که وفافت زیر جهان

ز اهل جهان که همچو جهان بیوفاشند

من و شبها و یاد آن سرکونی که من دلم  
دلم رقت است جان هم میرود سونی که من دلم  
حسب با بومای خوش میار و از هر بوستان  
که خواهد زیست چون می ران بوی که من دلم

چه چیم برد از یها شب تمت چو میدلم  
که بست این پیش خنر و ز گیسوی که من دلم

ای خوش آن شبها که من در دیده خوانی داشتم  
که چراغ روشن که ما بهستیابی داشتم  
از شب تاریک من بگریای صبح امید  
ز آنکه منم روزنی آخر آفتابی داشتم  
بارها یاد آورم در خواب آن سپوشیم  
آنکه وقتی با خیال دوست خوانی داشتم  
ویرغ صحبت دیرینه وفاداران  
خوش آن نشاط تنعم که بوبایان  
چو از شکفتن نوروز عیش یاد کنم  
بچشم من گل اگر بایستد درو باران  
چو درستان وفادار رخت بر بستند  
جهان چگونه توان دید بی وفاداران

فراق کرده دل افکار و مرهم

بجهت فلک از بهر این دل افکاران

خوش آن شهاب که آن جان جهان من بودی      جراحتما که او نمودی بس جان من بودی  
 گدایی میکنم از دقت خوش از درد دل      که آن گنج روان در خانه دیران من بودی  
 میگردد فراموش از دلم پای نگارش      که جایتس که گهی خبر و یه فکریان من بود  
 مرا گویند بر جاد دارد کایم عشق این      گذشت آن کاین دل و دواته در فرمان من

دل رفته نیاید باز در تماگی توان روشن  
 رها کن حسرت و باز آمدی گریزان من

حسن دهلوی

۵۶۵۲ - ۵۷۳۷ هـ

## غزلیات

مرا از زلف تو موئی پسند است      فضولی میکنم بوی پسند است  
 چو شکر میکشی بر قلب عشاق      صف مغلوب را بوی پسند است  
 من از روی سلامت را بنیم      سلامی از زلف تو بوی پسند است

حسن گر طالب جلالتی ز خوبان تا کیسوی پند است

و گر محراب خوابی بهر طاعت

از ایشان طاق ابروی پند است

گودیده که ز فراق رخ تو پیرا نیست کودل که از کاشکش عشقت خراب نیست

روزم تو بر فروز و ششم را تو نور بخش! کاین کار رست کارمه و آفتاب نیست

ای محتسب تو خیمه کجاست خانه زن بگذر ز ما که مستی ما از شراب نیست

کشتی ترا چه سوز و چه شور است در سماع این بان سواهاست که آرزو جاب نیست

بر در که در خانه دل داری ای حسن

آز اسلک کلک کشیدن صبا نیست

ما قصه نوشتیم بسلطان که رساند؟ جان ساخت کردیم بجانان که رساند؟

میرغان غریبیم اسیر قفس بهر ما از قفس باز بهستان که رساند؟

حال من میکن بدلا رام که گوید؟ درد دل موران بسیمان که رساند؟

بوی سَر آن زلف درین کلبه که آرد؟      پیرا بن یوسف سوخی کفان که رسد؟  
گیرم چو سَکندر همه جا میرسد مست      پام بسر شمشیر حیوان که رسد؟

جان مسیطر بیدار حسن نظر کن

این مژده جان بخش بجایان که رسد؟

ساقیامی ده که ابرنجی خاست از خاویز      سرور اسر سبز شد صد برگ را چادر پی  
بادیه در جام بلورین ده مرا گرمیدهی      نغمی آید شراب لعل را ساغر سفید

ای حسن اغیار را هرگز نغیبی است طبع

راست است این راغ را هرگز نروید پر

میرقوم راست را بی دینی قبله گاهی      ماقبله راست کردیم بر سمت کج کلاهی  
خیز ای خطیب برخوان مهر خطبه که داری      رویش نگر چو عیدی ابرو نماز گاهی  
گر سرو و مهنه ندیدی با یکدیگر موافق      بالاش پین چو پروی بالای سُر ماهی  
بآنکه کرد توبه فسخ از دلم فراموش      هر که لبش عینیم یاد آیدم گنای

بندی اگر گشاید از زلف ظالم او      از بر خمی بر آید نه یابد ادخواهی  
یارب نگا بدارم چشم چراغ مارا      گر چه نکردم برگز در حال مانگاه

عقل حسن چه باشد اندر حضور عشقت

طفل جهان ندیده پریش پادشاهی

بردار من روان من روانی	بتی شوخی لطیفی دستانی
می مری گلی مشکلی عمیری	حوشی خوبی حبیبی مهربانی
حریفی دلبری شنکی دلیری	طریفی نازکی تیری کمانی
طبیبی دارونی دردی بلائی	قضائی محنتی رنجی قرانی
کندی ناوکی تیرهی خدگنی	امیری پادشاهی پهلوانی
شریفی شاهی خمری خماری	لطیفی سه کشتی جانی جهانی

حسن مداح اگشتی از آن شد

زبانت در سخن گوهر فشانی

نه در دلم راد و اسی کنی	نه برگشت خود و فایه کنی
نه یک شب بجالم نظر میکنی	نه فکری ز روز جزا میکنی
نه کام دلم یک نفس میدهی	نه از قید جورم رها میکنی
چرا رحم بردوستان میرنی	چرا کام دشمن دوا میکنی
بخون غریبان مکر بسته	مکن جان مکن جان خطا میکنی
فغانی برآرم ز جور و من	بگویم که با من چاه میکنی

ترا در جهان نیست عیبی جز این  
 که بیداد بر آشنا میکنی  
 در مدح سلطان علاءالدین غازی

ز منج شاه عالم را بهار است	بهار او فتوح روزگار است
نهال ملک او زانست تازه	که آن پرورده پروردگار است
درین حضرت ز نو نو غنچه فتح	همه ایام کوفی نو بهار است



گل نصرت که رست از سبزه تیغ	ز سر سبزی بخت شهر است
شهنشاهی که دائم طالع افرو	بهر غمی که خواهد چنتا راست
علامه الدین الدنیا که از وی	بنای دین دنیا استوار است
محمد شاه مجسمه و بر که اسلام	نزاع بیقراریش برقرار است
سجده الله که از پاران عدلش	نوامی ملک دولت برقرار است
نثار فتح بر ریات شه باد	که فتحش دین و ملت ابد است
و عایش خواستم گفتن چگونه	که عمرش چون عطایش شمار است

حسن زین بادشاه مبد پرور  
چو دیگر مبدگان امیدوار  
ضیاء بخشی بدایه

وفات ۷۵۱ هـ

مدح رسول

پیامی دارم و بس خوش سایی که خواهد برد از مایک سلامی

مبوی رخسار پاک سولی	که بی او عرش را بنود قبولی
بدرج تحکات محمود عالم	محمّد آنکه شد مقصود عالم
جهان را راه حق نبوده او	ملکان و لامکان پیوده او
مردوش از غاشیه داران آن	مرداق بی ستون ایوان آن
موا دانی جانی گرفت	میستغ خضر سلطانی گرفته
گشاد و کارهای پیچ در پیچ	محشیم تمبش عالم همه بیسج
به پیش شیر شرزومیش پیشه	دو عالم را شه درویش پیشه

ضیای نخبشی باشد غلامش

جهان زد سکه شاهی بنایش

لاله یکت داغ بدل اردو عالم آوند	منکه صد داغ بدل دارم کس محرم
درین دوران که دوز بیوفایت	هر ابا بیوفانی آشنایت
اگر گویم حسین در من بگوید	نسیار نخبشی این خود مایت

## روش روزگاد

چه دوست این که در می دوست  
 بجای همدان را خود کمی غنیت  
 نمانده است از وفا بوی مردم  
 میان مردمان شنیدم می گم  
 معاللم بر کردیش آزمائی  
 نه بینی اندر و حسن بیوفائی  
 جهان تا بود همچون بویا خود  
 یوقتی ای چنین بکار بد شد  
 نه از جور زمان کس آمانی  
 فلک نامهربان چرخ بدای  
 گهی باشد که این گردنده اسیرام  
 قبا می چرخ پاره پاره گردد  
 نه کس گیرده و خورشید زمام  
 برافتد شوم کیوان از میان  
 عطر در آشود اوراق پاره  
 فرب زهره بماند از هنراره

بگل نامه چید آسمانها  
جهانی به ازین نبند آغا!

پدید آید همه سود و زیانها  
بگیرند از طبایع طبعها باز

نظم

هر امر مست خواهد گردان بو  
چه جام است این ششم کردی  
کدامی جام را باشد چنین تل؟  
در گم نه این چنینی بو از کجا داد؟  
مگر عالم چنین سپهر چو روز  
که هر سوتی چو زلف یا خوشبوت  
که بس بکارگی غنیر سرشت است  
که عالم ذوق دیگر دارد ایندم  
مگر از بیداد نیست اینجا نشانی

سیم یار میاید ازین سر  
چه بوده است این که شوم بر دیه  
کدامی باغ را باشد چنین گل؟  
مگر آهوی مشکین نافه بکشاو  
مگر هر سو سخن اراست امروز  
مگر بدریده اند از نافه با پوست  
مگر این باغ نیست این چو دشت  
مگر بر دند از دنیا همه غم  
مگر زوی زمین شد آسمانی

همگر باوصبا فراش باغ است      که مارا بومی جان در دماغ است  
 دلم این بوی دلکش می شناسد      خوش آمد خوش قوای خوش می شناسد  
 چمن رنگ رخ دلدار دارد      جهان امروز بومی یار دارد

بیا خوش آمدی وقت تو خوش باد!

عجب آمد ترا از دوستان یاد

نظم

ز بهی قتی حتم روزگاری      که یاری بر خور از وصل یاری  
 دلی پر حسرت و یسینه پر از شوق      ز بهی ذوق و ز بهی ذوق ز بهی ذوق  
 امیدم آنکه ایندم یار آید      درخت وصل او در بار آید  
 ز سر بریون برد سودای عاشق      ز بهی اندیشه شبهای عاشق  
 چه خوش روزیست روز وصل یار      چو ابری کوب بار و در بهار  
 دو دلدار موافق روی بر روی      گهی بوبنه بیا و گاه بر روی

گهی از عنبره دلهامیر بایند، گهی از خنده جانها میفینند  
 مرا مید که باشد یار در بر من، دل در دست فی دلداد بر

## منظر

۷۱۶ هـ - ۷۹۱ هـ

از مرثیه حضرت چراغ دلی قدس سره

ز دور محنت این بن سپهر زنگاری      کدام دل که نه خون گشت از جگر خواهی  
 منجی بجام طرب مجلسی بنا کردند،      که از سپهر نباید سنگ قهاری  
 وفاز عالم فانی محو که مشهورند،      فلک بخیره کشی اشراف معذری  
 خزینه ایست سپهر از نفوس انسان      دمنده ایست زمین از تبار فغان  
 ز دست چرخ ندانم کجا کنم فریاد      مگر برگزشت با جور اورسباری

جهان بما تم خواجه نصیر دین محمد  
 هزار گونه فغان کرد و نوحه زاری

## قصیده

شده اندر شبتان شه خاوی	شبا نگاه کر قصر نیلوفری
چو اصنام بتخانه آذری	برآمد کو اکب ز چرخ بلند
که بود اندر وعنه نه شدی	من اندر سه سطح بام بلند
چو فیه دوس زانده دنیا بر	حکیمانه خلوتگی داشتم
که آتش درو میفیه دی بری	به پیشیم کی غل ز شمع موم
چو ماه نواز زردی لاغری	بکف بر کی کلک گو برشان
نهاده چو گنجینه گو بری	کتابی ز هر فن نبردیک من
ز اخلاق تهذیب آن ناصری	ز طب و ز تماریحها اقامی
ز وعظ و نصیاح کتاب سری	ز عرفان عوارف و جلال فکری
بت من لصب دشوخی دلبری	که ناگه در آمد بایوان من
عرق کرده روازمی عسکری	برآورده جعبه از عونت بد

دور خسار و چون مهر آفتاب  
 حبسینی فروزان چو ایمان پاک  
 دوامی دل عاشقان حنثه  
 بشکلی درون آید از کردار  
 چو بر خاستم تا بعبادت کشم  
 بر آشفست و برزد برابر و گره  
 که ای یار بد عهد برگشته روز  
 گر فتم که در دانش فضل زاری  
 بدینگونه غزلت که خو کرده  
 ترا خویش و فرزند و خیل و تبار  
 بگرد و میرا اگر گو شمر  
 ترا خد متی سبتر از شعرت

دو چشمانش چون زهره و شتری  
 سیه رنگ زلفش چون کمانی  
 گلاب لعاب لب شکری  
 که بر بود از من بمب صابری  
 در آغوشش آن قامت عری  
 انگشته زبان در ملاستگری  
 مذاحم که تا در چه کار اندری  
 زانای آفاق سر دفتری  
 سپندارم از علم خود بر خوری  
 فن و ناز هزارند گر شمیری  
 نشینی به تنها بدین برتری  
 که از فسطح خوبی خوش منظر می



چو گوگرد مسخ است و یا قوت  
مصاد سخنها در نادری  
هم امروز بشین شعر بنویس  
چونو شیش لب لعبت کشم  
شاعر

سیناح جهانیم و سواران مجرود  
داعی غزیران مبعثانی و عمری  
از رخت نذاریم نه حبس نه متاعی  
وز نقد نذاریم نه زری و نه سی  
بر جا که در آیم نه طمع نه حرصی  
و اینجا که بر آیم نه ترستی نه بیمی  
از ملک جهان آنچه مرا هست تمامی  
ماییم و گستاخی و عصائی و طعنی  
موگند تو ان خورد که در دل طلبی  
الا طلب علم که فضل است بی

### ترانه عید

روز عید است جشن بایگنید  
نخل بندید و گل شادکنید  
مطلبه بان ابرید سویی من  
طرف شاهان سیارکنید  
مجسمه و ساغر و صراحی را  
همه در پیش در قطارکنید

یکدم از خم هزار می نوشید      یک دل از خمی نبر گیر کنید  
 ورنجا بید خوشدلی عمه سر      انده عشق اختیار کنید  
 ایکه عاشق نه اید حیرانم!      که شما در جهان چه کار کنید؟

### غزلیات

کارم از دست رفت سپایان؟      دردم از حد گذشت درپایان؟  
 طشت بدنامیم ز بام افتاد      راز در دل سبزه پنهانیت؟  
 محبت کشت کس نمیبرد      که بگو جسم این مسلمانیت؟  
 از من آن شوخ را بگو ایدوست!      کاین بجه کینه با محبانیت؟

که زنی نیش و که دهمی نوشم  
 اگر این لطف میکنی آن حسیت؟

راحت از روزگار نتوان یافت      خرمی زین دیار نتوان یافت  
 حشمت و جاه و امن و آسایش      اندرین روزگار نتوان یافت

مهد بر پشت مورثوان بست	مشهد در کام مارثوان یافت
ای طلبکار وصل روز وصل	بی شب انتظارثوان یافت
خاطر آسوده کن که یک شادی	بی غم بی شب رثوان یافت
بسیح مل بی خمارثوان خورد	بسیح گل بی خمارثوان یافت
مانشوری وجود از محنت!	بوی مشک تمارثوان یافت
دروشن است این که آب حیوان را	بی بیابان تارثوان یافت
تائیسنی بلای بی آب	لذت از جویبارثوان یافت

پر سیم رخ و بیضه کسیر

توان یافت، یارثوان یافت

صبح جوان بنمود رخ شاد می سر باید گرفت	مجلسی نو دیگر و نرم دگر باید گرفت
ساغری از حوض کوثر صاقر باید کشید	ولبری از حور عین پاکینه تر باید گرفت
لب شیرین شاد نقل تر باید چشید	وز کف سیمین ساقی جام زر باید گرفت

گر زیادت نیست باری انقدر باید کرد	ز سه بزم صبح از صبحدم تا چاشتگاه
بهم برین شادی دهانش در شکر باید گرفت	بهلی که صبحستان ایشارت میدهد
فی بدست آستین کندید بر باید گرفت	نظره که جام می بر خاک محبس میخکد
عیب یاران راز دل داری هنر باید گرفت	بزم مستان ایشیاری بدر باید نمود
کارها کوتاه و غمها مختصر باید گرفت	انده دنیا چو پایانی ندارد از قیاس

گر گلی نچار خوابی شراب بی خمار  
 باده بر یاد امیسه نامور باید گرفت

صبح شد سر خواب بر گیرید	دور جام شراب بر گیرید
محبس از خلد خو تر سازید	مساقتی از خو رخت بر گیرید
وز کف ساقیان سیمین	لعل نوشین بجام زر گیرید
مطربان در سماع بنشیند	شاهدان را برقص بر گیرید
ای عزیزان غنیمت است	ذوق دیدار یکدگر گیرید

دوستان در غمت سفرند . یک زمان لذت نطفه گیرند

عسم دنیا درازی دارد  
برچه کسیرید مختصر گیرید

طلب وصل یار باید کرد . وز دو عالم کنار باید کرد  
ایکه آسایشی بسی طلبی . ز رحمتی اختیار باید کرد  
گنج خواهی ز رنج ناچار است . صید خواهی شکار باید کرد  
برچه یابی ز اندک بسیار . بیم بدان اختصاص باید کرد  
کارها چون بوقت موقوف است . وقت را اشتهار باید کرد

بیج ازین گفتگوی کشاید  
جصل کار است کار باید کرد

سبزه دلگشای میجو هم . گلشن جانفزای میجو هم  
ساتی دلنواز میطیلم . ساغری عسم زدامی میجو هم

مجلسی خاص منسوب خوش گو  
 باقی دلربای منخواهیم  
 گابی از جرد وستان گردن  
 گریه های های منخواهیم  
 در جهان برگزینی میسم  
 سر نهادن زپای منخواهیم  
 دل بمن ده که محبت جانداں

زیر پای تو جای منخواهیم

عاشق نیمه ز منخواهیم  
 بیدلایم سر منخواهیم  
 ماسپاه و علم منطبعیم  
 ماکلاه و کمر منخواهیم  
 گرد و عالم بیاد کوی نیم  
 کای برادر بر منخواهیم  
 مابعد جام تلخ می نوشیم  
 بچو طفلان شکر منخواهیم

خانزاد بنعلوی بدنامی

اندرین رگدز منخواهیم

مادل ز راه و رسم جهان برگرفته ایم  
 مارسم ترک و راه قلندر گرفته ایم

ایمن نام و ننگ بیکسو نهاده ایم      اوصاف مدح و قدح برابر گرفته ایم  
هر جرعه که ریختن خوبان بروی خاک      ما از زمین بحشم و دستان بگیرفته ایم

حسنت ز ما نجویی رفت است موی

از بس سبوی باد که بر سر گرفته ایم

گل چه حدیوفاست می بینی؟      مرغ چو آن مستی است می بینی؟

درد دل صبح و سینه ساعز      این چه صدق و حفاست می بینی؟

خاک زر میشود در خبره می      می اگر کمب است می بینی؟

بر سر او چاست می نگری؟      درد دل من چاست می بینی؟

زلف یار و درازی شب من      از کجا تا کجا است می بینی؟

جور چرخ و جفای او کوئی

همه بر جان ما است می بینی

# مسعودیک

وفات ۸۰۰ هـ

غزلیات

دل خون نشدی چشم تو خنجر نشدی که	و ده کم نشدی زلف تو ابر نشدی که
از قبله عام این دل گمراه گشتی	محراب دو ابروی تو بر نشدی که
مندان خرابات بمحینه زلفی	از خاک شهیدان تو ساغر نشدی که
از نقش جهان لوح ضمیرم نشد پیک	عقش تو دیرین دیده مصور نشدی که
در چارنخ خضر چو یوسف نقاد می	حاصل ز چش حشمه دیگر نشدی که
ایمان همه را تا زده در خسار گشتی	کفر زلف تو بجان در نشدی که
در معرکه عشق به شیب دم که بخواید	از خون شهیدانت زمین تر نشدی که
در جنت فردوس کسی پانهادی	از چاه رخندان تو گو تر نشدی که

مسعودیک از باد چنین مست گشتی

آن لعل دلاویز تو ساغر نشدی که



که چو سرو سبز سراسر آخستیم	که چو شمع موم تن بگذاخستیم
که میان عاقلان کردیم گشت	که میان بخودان جاساخستیم
بر براق وحدت اندر لامکان	بر نشیتم و بهر سوتا خستیم
از خودی بستیم؛ بخود آیدیم	بستی اندر نستی در بایم
از مکان و کون افشاندیم دست	سر کجوی لامکان افراخستیم
از حجاب جان چو بیرون آیدیم	دوست را از خوشتن بنیامخستیم
بس وجود خوشتن کردیم گم	با وجود او بکلی ساخستیم

از برای چشم بد مسعود را

بر سر دار ملامت آخستیم

خویش را در کوی مستان برده ام	و در میان بخودان جا کرده ام
و امن از کون و مکان بر چیده ام	دست از جان و جان افشوده ام
پای برتر از مکان نهاده ام	سبز کوی لامکان بر کرده ام

در میان باغ جان پرورده ام	غنچه دل را باب ذکر دوست
زان می کرد دست جان خورده ام	در قیامت هم نگر دم بهوشیا
دوست را بس حاجی جان آورده ام	مگر ده آم جان را فدای پای دوست
زنده ام از دوست از خودم دردم	خلق گر زنده بسی داند مرا
غیبتی در کوی هستی برده ام	هستی اندر نیستی افکنده ام

از برای راحت این نفس شوم

احتر مسعود جان آورده ام

به از آن که چتر شاهی همه عمر یاوه بی	بفراغ دل ز مانی نظری بخجروئی
دم باد را ببینم که رساندت بیوئی	دم صبح را بجویم که دهد ز تو نشانی

تو مشو به پرده تا من نه فتم ز پرده پرور

که نقاب حیف باشد بچنین لطیف روی

## حضرت کیسودراز

وفات ۸۲۵ھ

### رباعیات

معتوقہ من کتاب من شد	بسته دل من بدو کشاد است
گوئی که مرا بجاریت ده	معتوقہ بجاریت که داد است
از درد عشق اگر زنا لم چکنم	روز و شب اگر نہ در خیالم چکنم
میگوئی با تو امانم ہرگز دور	در عین حضور بی و صالم چکنم

### غزلیات

انا کہ بجام عشق مستند	بیہوش ز بادہ استند
کہ در ورع و ناز کو شدند	کہ بادہ خورد و بت پرستند
بر لوح وجود ہمہ چہ دیدند	خبر نقش نگار پاک شتند
از کرسی عرش در گد شدند	در غرفہ لامکان نشند

از رد و قبول ننگ دارند      از هجر و وصال دشتند

دوبلایه دفتر وجودند      عنوان ازل بد شد شد

از کن فیکون رستگاری

آیند و روند خویش میشد

فی ممکن وصف جای تقریر      آن کمیت که میرد و بنحیر

از دست کند گیوانش      پامی دل دوستان برنجیر

استاد معلمان بابل      پیرایه دختران کشمیر

این است بهشت که می شودی      کردیدن او جوان شود پیر

در باغ وجود ساده سنگر      صد گونه بهشت گشته تصویر

یار اسرار و استانت      رفته است برین حدیث یقین

پیاره و مستی ابوالفتح

تدیرش حقیقت ترک تیر

گلچندی ازین گلزار حسینم	بیانک می فارغ نشینم
بیاتاروی یکدگیر عیینم	چه دامن تاجه فردا پیش آید
بودهم در ته پایش زمینم	شودهم خاک راه یار گردیم
اگر میر خطا یا شاه حسینم	ترا ما کترین حبشی عینم
بستی تاریک و بستی تاریک حسینم	سخن از خال و لعل او چو نیم
که سایم بر کف یایش حسینم	کجایینم روی یار محرم

چه دانی تاجه لذت داروای یار  
حکایت دوستان هم نشینم

جمال قدس و در خود نمایم	زمانی گرا زین هستی بر آیم
ورای قدس و قدوسی بر آیم	دمی بر صدر عرش دل نشینم
ردای کبریا از برگش آیم	بر بهنه از لباس حق گردیم
سرود خود شناسی سیر آیم	پیایی جام جان پرور بنویم

بمان تا که میجوئیم در حیب : در همان کس را که میجوئیم بمانیم  
بنقد وقت خود ساینم امروز : برای وعده منرا چه پائیم

محمد با حقیقت آگنی شد  
مهرابی دان که از عکس بوانیم

الا ای شاهدمه روتقانی	الا ای مطرب خوشخوان توانی
الا ای صاحب شیرین کلامی	الا ای ساتنی باده صفائی
الا ای زاهد مقبول و عجب	مزید درد مارا کن دعا کنی
الا ای شیخ بر سجاده جاوید	فغنن تن بدارم افتد بهائی
عفاک الله یا شیخ المشایخ	مرومی خو برونی استلانی
در سیده باشاء عمرم و لیکن	ندارد درد عشقش انتهای
بدریائی شدم غرق ای فیتان	نبود دست ساحلش آشنائی
طبیبا رحمت خود را بدر بر	که درد عشق را نبود دوائی

سیدانہ محمد عارفی تو شناسی قدر بیدل مبدلی

جمالی

وفات ۹۴۲ھ

## داستان غربت

کمی با دام و دود مساکر شته!	گهی با خار و خس سمر گز شته
دراز می شبم و درد غم راه	ز دامان مرادم دست کوتاه
ته بھر رد می که زارش متیوان گفت	غم راه دزارش متیوان گفت
کمی در روم و گاه ہی جانب شام	نداده خویش را یک لحظه آرام
بهر وادی روان تنها و بکیس!	که از مصر و که از بیت المقدس
سرسک آساده و ان از سوزینه	گهی در مکّه گاه ہی در مدینه
چو زلف دبران خاطر پریشان	ضعیف و ناتوان چون چشم پریشان
دیوان با دود دل نماند خفا	بدینسان در ره انشای نامه

و دیت از مادر حکرم هسی ز او  
 یکی ماندی یکی میرفت از پا  
 بقدری که هری از پای تا فرق  
 شدم در ورطه خون جگر غرق  
 من از نوک قلم بشکافتم جان  
 گم آرم که هری بیرون از کان  
 تو پنداری که اندر معدن فکر  
 غمزه است این زمان یک کو بگر  
 در پیغمبری مسدود گشته؟  
 وجود فیض کی نابود گشته؟  
 بغیرت خاطر کم جمع بودی  
 ولی منکرم مثال شمع بودی  
 اگر چه بودم از دلیلی بسی دور  
 و لم می یافت آن حب و طبع  
 ز بعد مکه یه در عجبم بود  
 ولی بی بند خاطر می نیاسود

ز بندستان اگر چه دو بودم  
 چو طوطی در قفس محبوس بودم  
 اشخاب از ترکیب بند

مانیم خلاصه دو عالم      تفسیر حرف اتم عظم



هم ذات خدا را مبین	هم نور صفت با مسلم
مشهور درخ صفات و اسماء	مسجود نشسته معظم
همواره بسا کمال مضم	پیوسته با جمال غنم
از بهر ظهور صورت دوست	آئینه معنی است آدم
در یای محیط بے کرانه	این طرفه که شد عیان ز شبنم
هر قطره که شد ز موج پیدا	هر موج فرو کشید و هم یم
آن کس که شود نهنگ این بحر	باشد ز نهیب و رطبه غنم
نی تنگ ز شر نه خرم از خیر	نی خوش نشنا و ناخوش از دم
بیزار ز قید کفر و اسلام	از آذر جنت و جهنم
این است کمال ربودین	اینجا ازل و ابد یکی بین

از قضیه در مدح مرشد

ز آسمان که تیغ بار و سر نخار دای دل      نیش سوزن بول نامر و خم خنجر است

مرد نتوان گفت او را کون آید بزر	زینت مردان است آهین بر زمان زینت
مرد را کردار عالی قدر گرداند بزم	هر کسی را کو علی نام است فی چون حیدر است
از معانی افخار سینہ عالم بود	عزت معدن ارکوه است بل از گوهر است
سرخ رویی منافق لاله را ماند که او	اسود القلب است اگر چه رنگ ویش گشت
هنی کسی کابل بیابان شد دم و حدت نند	خون بر آبوی صحرائی نه مشک از دقت

اصل ایمان در نیابی در فقیه بی اصول  
 کا امتحان دین او در احتضار محض است

### غزلیات

جانا پیرس بی توشب چنان گشت	باروز بد چنین بر سید چنان گشت
تیر غمت که بر سپر سینه ام رسید	دل را شکافت بر جگر آمد جان گشت
کمکشی گداز ز جان جهان از بر زمین	چون جان توئی ز جان جهان میتوان گشت
از چشم مردمان همه خوانا به شد روان	در مجلسی که ذکر حامی روان گشت

چه نیکو میرو آن لکبَر قرار      خداوند از چشم بد نگه دار  
 چه شکل است این چه ساز این چه چینی      چه قد است این چه باز است این چه قیام  
 منه پا بر زمین بر چشم مانده      که چشم است پایت از سروا

جمالی کلک آن طوطی هست

که آب خضر میریزد در منفعت

تو در درون من از شوق سینه پاره کنم      که دل شکافم و بر روی تو نظاره کنم  
 جگر کی نرسد دست من به امانت      مگر لباس حیاتی که هست پاره کنم

من آن جامی دردمی کشم که زاهد را

بیک کرشمه ساقی شرابخواره کنم

ترا که شیوه چنان است شکل و ساز چنین      چرا دلم نبود در غمت که از چنین  
 تو گر جفا کنی از ما مجست و فغاناید      که رسم ما ز چنان باشد و نیاز چنین  
 دلم نواخته از زخمهای خجسته است      همیشه باد مرا یارد و لنوا از چنین

## ابیات

موی بوش رفت بیک جلوہ صفات تو عین ذات مینگری در تنگی

دو گزک بوریاد پوستکی      دو لکی پر زورد دوستکی  
نسکے زیر نسکے با      فی عنسم وزد فی غم کاللا

اینقدر بس بود جمالی را

حاشق رند ولا ابالی را

انتخاب از اشعار خسروان عصر مغول (ذیموریه) ۹۳۳ هـ ۱۲۷۲ هـ

## خان خانان بزم خان بزم

وفات ۹۶۸ هـ

### تشیب

زهی دوزلف تو عارت نیا کی کشورین	زهی دو چشم تو حیرت فرای ابله یقین
بخدمت تو دل گلر خان لاله عذا	بدر که تو سر مهوشان ز بهره حسین
هر از جان و سرودین دل غریزتری	خدای تو سرو جان و شار تو دل پین
بنا قریب با لعلیت از وصال تو دو	برین شده است بخون زین سپهرین
از آن زمان که فدا دم زدر که تو جدا	بآه و ناله انیم بدر دو غصه تسین
مرانه خاطر خرم مرانه سیننه شاد	مرانه روز قرار و نه شب بود تسکین
گهی ز جگر بکبریم بفره های بلند	گهی ز درد بنا لم بنا له های خرن
اگر چه هست جدا از مه جمال تو ام	خرابی دل بی خان مان بدین این

حلی بند برب ابل وفا گنکارم      که زنده بی لب لعل تو نماند ام چن

گنا بکارم و امتی عفو میدارم

بجرم بنده چه پستی عفو خویشین

غزلیات

ماهی چو عارض تو منور نمیشود      سروی بقامت تو برابر نمیشود

میر خاک گشت در ره عشق تو و بنور      سودای خاک پای تو از سر نمیشود

ما چار خوبه محنت هجران گرفته ایم      چون دولت وصال میسر نمیشود

نقاش جان بلوح جالت کشیده است      شکلی که حسرت ترا منتظر نمیشود

بیرم بده رضا بقضائی که رفته است

چون کارها خلاف مقدر نمیشود

یک صبا پیام مرا پیش یار بر      شرح غمی من صومی غنایار بر

این جسم بچو کاه مرا از ره کرم      بردار ازین دیار و سوی آن دیار

حلاوتی خام چرب زباناں بند  
این قند پارسی ز نسوی قند بار  
از روی درد شرح غمی کرد ام  
حرف دوتی ز خامه من یاد کایر

بیرم ز باغ چنچ مجو میوه مراد

چون کس نخورد از فلک بیدار

سودا زده و بی سرو سامان شده ام  
آشفته و بد حال پریشان شده ام

نایافته از شادی وصل تو حسی  
درد که ای غم بجران شده ام

نا کرده تحمل غم خود کرده ام  
از کرده و نا کرده پشیمان شده ام

محنت زده درد فراقم غمی نیست  
گر مرگب ناله واقفان شده ام

بیرم سرو سامان مطلب از من بخون

کز عشق تبی بی سرو سامان شده ام

ایکه از روی وفا جانانه من بوده  
بهدم و بمصیبت و به سخاوت من بوده

چون پری پیش نظر هر که که ظاهر گشته  
و جشت افندی دل دیوانه من بوده

خانه در خلوت سراسی سینۀ من کرده      هیچ گنجی ساکن ویرانه من بوده  
 که من از روی محبت بوده ام در خانه      که تو از راه و فاد خانه من بوده  
 مآثر آشنای خویش دانستم ترا      نیک چون کردم نظر بجان من بود  
 گفتم از عشقت بر سوائی شدم فانی  
 گفتم بزم شکر کن افسانه من بود

شدی یارم ولیکن شیوه یارمی نیاید      و لم بردی ولی آئین دلداری میدانی  
 مزاران از گرفتاران محبت نیست پرانی      که هرگز محنت و درد گرفتاری نیاید  
 ز تو برخوی من آئین بجوئی نیاید      که میدانم نجر رسم آل آزاری نیاید  
 بزرگان خو برو بر سوا سرخوشتن داری      ولی هرگز طریق خوشتن داری نیاید

بعض حال خود بنیت گفتار توای بزم

اگر مثل حریفان خوب گفتاری نیاید

حرفی ننوشتی دل باشد نگریدی      ما را بزبان قلمی یاد نکردی



آباد شد از لطف تو صد خاطر ویران  
ویرانه ما بود که آباد نکردی  
بر یاد تو صد بار کنم ناله و فریاد  
فریاد که یک بار مرا یاد نکردی  
آن لحظه که بنجم بوصول تو رساند  
فسرید بر آرم که چه بیدار نکردی

ای کرده فراموش ز غمخواری ب سرم

حرفی ننوشتی دل ما شاد نکردی

جمال الدین عرفی

۹۶۳ هـ ۹۹۹ هـ

انتخاب از قصاید

جهان بگشتم و در دایم هیچ شهر ندیدم  
نیاستم که فرو شدند بخت در بار  
کفن بیاور و تابوت جامه نیکی کن  
که روزگار طبیب است و عافیت پای  
هر از مانده طناز دست بسته و تیغ  
زند بفرقم و گوید که مان سر می بخای  
زمانه مرد مصاف است من بساده  
کنم بچوشتن تدبیر و هم دفع مضای

ز مخنیق فلک سنگ فتنه مبار  
 من ابلهانه گریزم در آنجینه حصار  
 عجب که نشکنم این کارگاه بیانی  
 که شیشه خالی و من در بجای حتم ز خمار  
 چنین که ناله ز دل جوشد و نفس نرم  
 عجب مدار که آتش برآوردم چو چنار  
 اگر کرشمه و صلح کشد و کرشمه بجز  
 نه آفرین ز لیم بشنوندنی ز نهار  
 دلم ز درد گرانایه چون حکم ز رفغان

دماغم از کله خالی چو خاطر مریغبار

از درد دست چگویم بچه عنوان مضم  
 همه شوق آمده بودم همه حرمان مضم  
 بس بدیوار زدم سر که درین کوچه تنگ  
 آدم مست و سر اسیمه و حیران مضم  
 رفتم از کوی توبه تشنه بگلگون شراب  
 نیک رفتم که نه افغان نه خیران مضم  
 دل و دین و خرد و هوش و زبان بازم زد  
 تا بگویم ز درد و دست بهمان مضم  
 آدم نغمه کش از لب آید و زیاس  
 در رگ و ریشه دل و دهنه دندان مضم  
 آدم صبح چو بیل بچمن در نوروز  
 شام چون ماتی از خاک شهیدان مضم

دشمنان خوش بختید که گریانم	دوستان زهر بگریید که رفیم ناکام
که جگر سوز تراز اسکت یتیمانم	برغم و سوختم از داغ دل دشمن دوست
تا برون آدم از چاه بزدانم	منم آن یوسف بدروز که نارفته بصر
که دل آشتو تراز لطف عروسانم	رفتم آهسته ولی صاحب دل مید
جان مغنی شدم و صورت چنانم	شعور زیدم و از معرفت آسودمانم
که در افسانه پیوده پایانم	شب یلای حیاتم سحر گو حیف
در نشیب شکن زلف پریشانم	ران سگشتم که بدنبال دل خوشیلم
خنده بر لب گره و سر بگریانم	منم آن غنچه پرموده که از باد خزان

نوریشانی صبح طربم لیک چه سود  
که ز غم تیره تراز شام غریبانم

آتشی در عند لیبانم	باز گلبانک پریشانم
سرمه یو ار گلستانم	حمله گل بهر من بستن و من

در بن هر خار حنجره میخیزم	بر سر برنیش جولان میزنم
آن چراغ کشته ام کز دود گرم	آتش اندر آب حیوان میزنم
پادشاه عالم درویشیم	هر بر پائین فرمان میزنم
میکنم در گلشن جنت فغان	نفسه در کنج زندان میزنم

زهره میدزد و نوای خونچکان

زخمه چون بر خود افغان میزنم

کردم ز شراب ناب توبه	وز گفتم ناصواب توبه
در لفظ شراب چون بود آب	باتشته لبی ز آب توبه
در مصف بیاده چون شربت	صد بار ز شهد ناب توبه
تا باده بخواب هم غنیم	شاید که کنم ز خواب توبه
در عهد شباب توبه کردم	ایمن بود از شباب توبه
در کشور هفت عشرت انگیز	کی دیده کسی بخواب توبه

شکست رنگِ شباب و هنوز عنائی  
 بحیرتم که چه دار و در پادشاهی  
 خراب کرده جلی فارغ از دانش  
 زمانه بهر تو تا بوت مید بسامان  
 شکسته اند و دواشان بهین شکست  
 بمه بهشت محو قرب دست هم چیز است  
 بکو دکی شد مویت سپید و خیری  
 مبصران بمه تن چشم در حرم وصال  
 از آن حساب تو مردم تفاوتی د  
 بزیر جامه نهان کرده برص لیکن  
 چگونه شاهد عصمت ز تو پرنیزد  
 چه عذرهای موجه نهی معاصی

در آن دیار که زادمی بهنو بجای  
 که عین جلی و داری گمان انانی  
 عظیم دردمی داری بس شکیبایی  
 تو خود ز گوشه مسند فرو نیایی  
 تو تندرستی بر مومنیانی افزایی  
 قدم فراتر نگ نه چو گرم سودایی  
 از آن بطن بوس در بهشت میزایی  
 تو جمله دست و شکم پیش من سلوایی  
 که قد سر و بینی و سایه پیمایی  
 بحشم ابل بصیرت برهنه میایی  
 که در شکستن ناموس ناسکبایی  
 بحش لعاب فحاشی که قد میجایی

تمام عرصه محشر مکس فر و گیرد  
 اگر چنین بقیامت سگرویش  
 سبک عنان شود و خود را بکلم علم رسان  
 ازین چه سود که انگشت چهل منجانی  
 جن ز سر سبز و دست عقل گیر و یا  
 کزین بهانه مسلم نه که شیدانی

### غزلیات

کوی عشق است همه دانه و دام است اینجا  
 جلوه مردم آزاد جسم است اینجا  
 مبر که نگذشت دین کوی به بند افتاد  
 طایر بی قفس و دام که ام است اینجا  
 در حرم ذکر بت ویر نشین خاص من است  
 مدد احمد که این فرمه عام است اینجا  
 نیز تقدیر در آن نثار رسد چرخه بگوش  
 سیر این مسئله کشای که خام است اینجا

عرفی از نبرد و جهان میرد لا در دست  
 همه جا خوشی از آنست که رام است اینجا

در چمن حور و شان انجمنی ساخته اند  
 چشم بد دور بستی چمنی ساخته اند  
 نشینند دل این طایفه در قصر مشیت  
 که معسوره دلهای وطنی ساخته اند

چون بسجده بفرهاد مرا یا منجون  
 که باز بچرخد هر یک سخی ساخته اند  
 حله ها سوخته اند ابل هشت از غرت  
 تا شهیدان تو گلگون کف ساخته اند  
 تیران عنسره حلال است لی جمعی  
 که ز دل جامه و از جان بدنی خسته اند

لذت شعر تو عرفی همه عالم گفت

که ترا میل شیرین دهنی ساخته اند

حرم پویان در بر می پرستند  
 فقیهان و قری را می پرستند  
 گروهبی ز شتو نیک ابل دانش  
 که زیب و زیور را می پرستند  
 از آن دعوی شیخ بر بمن ند  
 که بر یک داور را می پرستند  
 برا فکن پرده ما معلوم کرد  
 که یاران دیگر را می پرستند  
 عجب داریم ما از ابل عصیان  
 که دامان تیر را می پرستند

ز ابل در دشو عرفی که این جمع

گرامی گوهر را می پرستند

بنیای درد کز راحت رمیدن آرزو دارم	بغم پیوستن از شادی بریدن آرزو دارم
بیای عشق و رسوای جهانم که یکجندی	نصیحت های بیدردان شنیدن آرزو دارم
بیای عشق و دست رنجتم سوی گیر بار	که بیابانه پیسه هوس دریدن آرزو دارم
بیای محبت و تقریبی بر انگیز ز پی قلم	که جانرا بسمل آن غمزه دیدن آرزو دارم
بیای عسرو ترک بیوفایی کن که محشر	ز زخم غمزه اش در خون طسیدن آرزو دارم
بیای مرگ و یاری کن که بی دوتا نشتم	بخون غلطیدم اکنون آرمیدن آرزو دارم

زمن پوشیده عرفی آه خود را آه گرداند

که منم ز هر بدنامی چسیدن آرزو دارم

دانی که چسبیت مصلحت با گریستن	پنهان طول بودن و تنها گریستن
بیدرد را صحبت ارباب دل حچار	خندیدن آشنا نبود با گریستن
نکر کام دل ز گریه میسر شود ز دست	عدد سال میتوان تنها گریستن
عرفی ز گریه دست نداری که در فرق	دردت زد دل منیبرد الا گریستن



# ملک الشعراء حکیم ابوالفیض فیضی

۵۹۵۳ - ۱۰۰۴

چه حسن و جمال است اندکبر حمد  
 خرد و ارد اندیشه کنه ذاتش  
 چه غر و جلال است اندکبر  
 کجا ذروه واجب فکر ممکن  
 چه فکر محال است اندکبر  
 در آنجا که سلطان و حدت خد  
 چه و هم و خیال است اندکبر  
 برخساره و حدش نقش کثرت  
 سخن پایال است اندکبر  
 بستم ایجاد او سبز و خرم  
 بنده خط و خال است اندکبر  
 در اجسام علوی و اجسام مغل  
 جهان کیت نهال است اندکبر  
 مزاج بشر را ترکیب سستی  
 از و اتصال است اندکبر  
 چگویم که ذات و صفاتش مقدس  
 از و اعتدال است اندکبر  
 زکال و مقال است اندکبر  
 منم تشذب بلبل و حیاری  
 زکال و مقال است اندکبر  
 که خود تارال است اندکبر

چو جوجبال است الله اكبر	دورین راه خوشخوار نعل نعل
نسیم شمال است الله اكبر	سمومی که جان میگدازد دورین
چه قحط الرجال است الله اكبر	بنسیم دورین عرصه یک مردید
بهر سو جدال است الله اكبر	تراضاف یک نخته نشنیدم کس
چه کوته سكال است الله اكبر	خرد دارد از لا مکان استا نها
چه وحشی غزال است الله اكبر	دورین ره بدنبال معنی دیدم

### مناجات

اندیشه زدای پیش بیان	ای دیده فرو شب نشینان
هر قطره ز بادیه تو لبه یز	هر ذره ز جرعه تو گل حسینر
در هر دل مورا ز تورازی	در هر خم تار از تو سازی
برتم ز خیال ذوالفنونان	بیرون ز نشان رهنمونان
ناخن چه زخم دگر برین تار	از رشته جان شدم دل انکار

با جان طسید و چون کنم آه  
بر من غم روزگار سخت است  
من غافل و دیو بمیشینم  
سخت است سیاهی شب  
بهم کوکب و بهم ششم سیاه است  
زین شب بدر کو کبهم را  
مردم بامید روشنائی  
دارم گره و گره کشانیت  
این قفل غم از دلم جدا کن  
و رد دل خویش میترام  
نشر زخم این رگ زبان را  
پس مانده چوره برد بجائی

دل مرغ آسیر ورشته کوتاه  
دریاب مرا که کار سخت است  
من خفته و فتنه در کمینم  
سختی ز شب است کوکب من  
میگویم و آسمان گواه است  
پیشانی روزده ششم را  
صبحه بدمان شب زوایی  
سنگین تر ازین بلا نیست  
دستم بکلید آشنا کن  
خوابه ریش میترام  
وز خون کبش لب دمان  
بی بانگ حدی و بی درانی

در بادیه میسر خم سرودی  
بر راه سیر این زمن درودی

از نور یقین چراغ در دست	انام که زدند گام پیوست
محل ز پس و چراغ در پیش	رانند جازه منزل اندیش
بابا گرگان سبک گذشتند	از بار جهان گران گشتند
هم محل آسمان کشیدند	هم مر حله زمین بریدند
بردند ز پیش و اسپان را	ماندند ز پیش و پس کسان را
رانند ز پیش کاروانها	دارند بهر قدم نشانها
بستند از آن جازه زان	رفتند و بهنوز این گران
بنشسته بخاک نقش نانی	بگسسته ز کاروان درانی

هر کس قدمی ز ماست پیش

داریم بپای او سرخویش

## در نعت سرور کائنات صلی الله علیه و

آن مرکز دور بهفت جُذُل	گرداب نشین موج اول
چاکبک قدم بساط افلاک	والا گنجه محیط لولاک
قدرش بزمانه ماه و ایل	نورش بفلک چراغ و قیل
باشع و کتاب نور ساطع	باتیغ و زبان دلیل قاطع
خاکی و براوج عرش منزل	امی و کتا بحسانه در دل
بهم مطلع اول سباعی	بهم مصرع آخر رباعی
یک نور و دو کون روشنائی	یک گوهر و صد جهان رودائی
ای شاد و روان عشرت او	شاداب ز حبه فطرت او
ظلمت ز بساط قربشان دور	در خانه هزار شمع و یک نور
رضوان خدای بر صحابه	گنجینه گشای ز حبابه
مانند به پیشگاه ایام	بر دوش و فالو امی سلام

بمهره نند بر آسمان لوارا	بمهر دست جنود کسبه یارا
دین روز فزون درخت بگزر	دینش بعنبر و غنچه بگزر
دارد تروتازه نخل بندش	بگذشته هزار سال اندش
نخلی است بیالش بهاران	بروی گرز و اگر هسته اران
مهر چپد که رفت تازه تر شد	این نخل که جنبش تر شد
بر کرسی صدق اصل و غش	بر تارک عرش پایی عرش
شرعش بره حسره دهند نور	گر ظلمت شب خرد کند دور

بهم شرع بعقل تاب داده  
 بهم عقل بشرع آب دو  
 در بار شاهنشاه اکبر

بستراج اقبال طالع اللہی	شهنشہ باور گشت شاهی
رزوی ادب استاده پیا	سلاطین مسند نشین جا بجا

بیک سو وزیران دانس پذیر	بند بر بر عقل کل نکتہ گیر
بیک سو فقیهان عالیمقام	حکایت کنان از حلال و حرام
بیک سو حکمان فطرت اساس	سطلاب دانان اثر شناس
بیک سو دبیران محبذ رقم	دقایق شناسان لوح و قلم
بیک سو ہزبران میدان کین	کہ از ہسم در اند گاوزمین
بیک سو ندیدان شیرین سخن	چو طوطی شکر ریز و شکر شکن
ہمہ ملک و ملت از و بانس	بر و نش بحسب خلق و در و نش حق

### کشمیر

ہزار قافلہ شوق میکند شبگیر	کہ بار عیش گشاید بعرصہ کشیر
تبادک اللہ از آن عرصہ کہ دیدن	ورق نگار خیال است و نقش بندیر
ہوای او متنوع چو فکر ت نقاش	زمین او مستلون چو صفحہ تصویر
غیاہ او بتوان خواند چشم را وارو	گیاہ او بتوان گفت روح را کسیر

بجان مناسبت باد چو شکر شیر	بتن موافقت آب او چو باد گل
مسکه باور انتوان داشت پای در پیر	نسیم اوز سر آب تیز میگذرد
که آب و خاک طرب چنین بود یک	در و بجای گیاره عفران همی رود
نیز چشمه جوشنده چون دل خمر	بهر طرف روی از بحر فیض مالا مال
که سرزند همه غناب از نهال زیر	ز اعتدال هواش گفت نیست گفت
بهر نظاره بنازد نظر بطنع قدیر	بحیر تم که چه آثار قدرت ازی است

عشقه

حس کجرات

خواب عشوه خوبان احمد آبادم	منم که کشته کجراتیان بیدادم
گله سپه سایه بدنبال او نیفادام	سهی قدی ز سرناز جلوه نمود
غلام او شدم و خط بندگی دادام	بهر طرف که خرامید سرو آرازی
هز و میباد بروم کشند چون آدم	چو رستگ گلشن فردوس احمد آباد است



برون ز رفتن از آنجا تصویرست محال      چرا برون نروم منم آدمیزادم  
بحسن مردم کجرات یاد نیست ولی      میروند جوانان دلسلی از یادم

### غزلیات

مستانه سخن میرسد از دل بلب      عشق است که بر بسته زبان دلب  
باشم نسویم و بهتاب نسازیم      خورشید بود آنجمن افروز شب  
فریاد که دوریم ز مطلوب دل خویش      چند آنکه دراز است زبان طلب

ما را بجه خوانند درین میکده فضا

از مبد رفاض همین بس لقب ما

ای هم نضان محفل ما      رفتید ولی نه از دل ما  
ما دست ز غم نهاده بگر      غم پامی فشرده در گل ما  
دریای غیم و گوهر اشک      مگشتی کشتی بساحل ما  
زود است که شوق میرود پا      و نهاله بشتاب محفل ما

زود است که آرزوی شیدا  
محل کش میرمنزل ما

مگذار گره بکار فیض

ای عقدہ کشای مشکل ما

من ورنده می سیر مشربها	تا بگیرد قهر از بند بهبا
جان فدا کرده ما می جانان را	چه تفاوت ز حشر قبا بها
آن گران خواب را بخلوت از	چه خبر از خروش و یار بها
بخیا لشخو شم که نگارد	خواب برگردد دیده ام شبها
ای فلک سوی او رهم نبای	ورنه آتش زخم بکو بها

فیضی از گفتگوی عشق خوش

سوخت این آتشین زبان بها

بزم چون وادی امین شد بر نور آب	شمع را خنده بود بر شجر طور آب
زمگاه هست که عیسی نفسان می	شریبت صحت جاوید بر بخور آب

بر دای عشقم از مجلس زندان بجا	سرحافان شگفت کانه هفتور آب
نیمستان طرب را سر بدستی	ساقی آن به که دهد باده بدستور آب
ابل دل راست بهم زفرقه کاشد که	مطرب آهسته بر دست لطفشور آب
هست نزدیک بهم مستی و شیا می	این چه بزم است کروید بد دور آب
اعتدالی است بستان که اگر روی	عاشق مست زند طعنه مستور آب

فیضی از گنج طربخانه اش آبادان  
آنکه ویرانه مانا خفته معمور آب

بیارمی که غم روزگار بر طرف است	سپهر در کرم و آفتاب و شرف است
مفرح دل خود ساز اگر غمی داری	هزاران گهر که بلورین پایه اش صدق است
پایه گیر که ناهید حسن پرده سر است	بعیش کوش که ماه نشاط بی کلف است
ز قدر پنجه بخورشید میتواند زو	ورین بهار کسی را که جام می بکف است
چرا جگر نخراند حرف مجلس را	که از کاخ مطرب خدنگ برید است

شحنه گو که ز آزار مبادر دست      که مستحق خراش و طپانچه چنگ و دست  
- در ای غنچه صد امید بد بیاکت بلند      که کاروان چمن در کینک تلف است

خوش آن کسی که چو فیضی بدورد و لیثه  
زباده در کف او جام آفتاب تفت

هوای عشق مرا تاز و در دل افتاد است      نظر کنی که دریا با حل افتاد است  
لحان مبر که بدریوزه دست بکشایم      مرا که گوهر شب تاب در گل افتاد است  
مسافران طریقت ز من جدا می شود      که دوریم و چشم منزل افتاد است  
ز من بغافل سالار راه عشق گوی      که ناله مانده و در دشت محل افتاد است  
میرس ره که نیرهای برون حرم      نشانه است که منزل منزل افتاد است  
- میانه من آن شوخ تاجه انجابد      من آتشین دل و او آبین دل افتاد است

که نگاه بهمت فیضی بسوی صید گیمیت

که صد بار بایم بسمل افتاد است

دربطع زمانه اعتدال است	امشب که سپهر بی ملال است
بهرام براس در و بال است	بر جیس امید در نشاط است
بهم فرق فراق پایمال است	بهم کردن وصل سر بلند است
غنغهای بوس کشاده بال است	طاووس مراد خوشترام است
در مذهب ما خلا فحال است	خالی نکنیم ساغر از مے
ساقی چه مقام این سوال است	گفتی قدحت دهم پیای

فیضی نبود خروشش مارا

پیغام دل از زبان حال است

روزه داران بلار شام نیست	عید بدروزان درین آیم نیست
نقل عاشق پسته و بادام نیست	میخورم پرکاله پرکاله بگر
گرم رور فرصت احرام نیست	کعبه رو تعلیم آدابم کن
رهروان عشق را آرام نیست	کاروان کعبه شد منزل نشین

نشسته فیضی بود از بزم حاصل  
جرعه جاش ز فیض عام غلت

هر کس بکار مرتبه ارجمند یافت	فرهاد کوه کند و مقام بلند یافت
روز از لطف صبیه خود برد هر کسی	عاشق از آن میانه دل دردمند یافت
غافل مشو ز گریهستان که میتوان	صد گوهر مراد ازین آب گند یافت
رو از بلاست آب که آسوده وصل	کامی که یافت از دل مشکل پسند یافت

فیضی که مست بود سحر بوسه از لبش  
وانم که یافت یک ندانم که چند یافت

ده چکوم که بمن خرج مستکار چه کرد	کو کب سوخته و بخت سیه کار چه کرد
کس ندانست که آن چشم سحر چه نمود	کس نپرسید که آن غمزه خو نثار چه کرد
ای کلیم این همه از چو دم خوشی نشناخت	کوه را پین که بیک پر تو دیدار چه کرد
بچو منصور مگور از سر پرده وصل	شاه را پین که بان محرم اسرار چه کرد

رہ یابی ہوس ہمہ ہی مجنون داشت  
ناقد را بھیست در راہ گران بارچہ کرد  
انکہ میکرد مرا منع پرستیدن بت  
در حرم رفته طواف در دیوارچہ کرد

لہ عشق صبر و خرد و ہوش ز فیضی بر بود

دزد رہ من کہ بآن قافلہ سالارچہ کرد

حدیث عقل و دین ماکویند	خرد مستان سخن چاکویند
کجا عقل و کجا دین و کجا من	من دیوانہ را اینہا مگویند
من از حرف ملامت سر پنجم	ولی اینرا من شہا مگویند
مراد عشق پروای کسی نیست	بگویند این حکایت ماکویند
و لم کو خون شود جان کو بروی	بآن ہمہ ربی پروا مگویند
بند خواری گذشتہ زان سر کوئی	عزیزان سر گذشتہ را مگویند

چہ غم آن آہنیں دل از فیضی

ز حال شیشہ باخار مگویند

چو شد که چشمه خورشید زرد میخیزد	صبح عیش نفسهای سر میخیزد
هزار غوطه فلک را بخون زیم میوز	غبار این صدف لا جوردی میخیزد
بدر سازد و از ناله لب فرو بندد	مکردلی که از دوق درو میخیزد
شدیم خاک و لیکن بوی تریبت ما	توان شناخت کزین خاک مرد میخیزد
بدشت زو که سر سینه بخور یک	هزار عاشق دیوانه کرد میخیزد
فسانه خوانی مجنون مکن که در عشق	چنین هزار بیابان نورد میخیزد
فادگان ره عشق خجسته دارند	مگر ز خاک شهید تو گرد میخیزد

توان شناخت آغاز فیضی انجاش

که فرد فرشته ز کونین فرد میخیزد

این خواب که از دید جان پرده گسلد	خوابش توان گفت که بیداری دل
چشم نظری بر رخ آن پرده نشین داشت	دستم بر طره آن عهد گسل بود
میدانم که حاصله افتاد در آتش	همیشه نظر افروز من آن شمع گل



کیت چشم زدن باد و جهان را شب  
این خواب کرو دیده بیدار محل بود  
ی ریخت بدامان من از غایتی  
گر خون من شده میرخت محل بود  
فیضی لب خود بست که در عرض معنی

شبه ز قلم پای فرو رفته لکل بود

باده در جوش است و زندان شطرنج  
ساقیا خذ ما صفا دَع ماک  
در خوابات مغان بگذر که بست  
بر صراحی چشمه بر ساقی خضر  
بنده ساقی شوم کز یک قدح  
منکران عشق را ساز مُقَر  
ای رفیق از من مشو غافل که نیست  
عشق بر بند باد و مجنون بخر  
عشق نتوانست پوشیدن عین  
شد از آن مجنون به عالم شتر

جام می خوابی بگو فیضی مدام

بجو حافظ اَبْهَ السَّابِ اَدِرْ

نشان راه بیابان عشق بان شناس  
که هست یک روشن ریزه لاس

رهی سگرف بیابان که پی کم هست در  
 هزار قافله عقل و کاروان قیاس  
 گزار ناله و محل گزرت بوس سفر است  
 که غیر فتنه دیرین ده کسی اندر پاس  
 چه طرف بندم ازین بهروان قافله کش  
 که میکشند نخست از تن خیال پاس  
 من و تک دو دایره راه پر خطر فیضی

اگر چه زهره من آب میشود براس

خوش آنکه وصف حال تو رو برو گویم  
 و از می شب زلف تو موبو گویم  
 صبا کجاست که زلف از رخ بر دارد  
 روا بود که ترا شوخ شد خو گویم  
 و میکهد یاد کنم همدان مسکده را  
 که از پایا که از خم که از نسبو گویم

از آن میان و دمان میکشد سخن فضا

بیا که با تو روز خیال او گویم

تخته مشق خیر و شر مایم

از بد و نیک مختصر مایم

سر بر پیش ما بهر عیب است

عیب جوان بی بهر مایم

وقتی بنفست در دل است      شب امید را حسه مایم  
 نیست ما را سری بباغرمی      مست پناه خطه مایم  
 گرچه داریم کنج تنهایی      محشر عشق را حشر مایم  
 تیر باران عشق بر دل است      ناوک فتنه را سپر مایم

فیضی از جام عشق چنیم

تا درین انجمن اگر مایم

بهار آمد چنین تنها نباشیم      گراو بی ماست بی او نباشیم  
 سواد شهر دلهاراسیه کرو      چرا چون سبزه در صحرا نباشیم  
 بهر جاساقی گلچیده باشد      روا باشد که ما آنجا نباشیم  
 تو امی چنان سخن امشب باش      که ما باشیم فتنه ایا نباشیم

چو بازار نظر گرم است فیضی

همان بستر که در سودا نباشیم

مایشه بفرق ل پتاب شکسیم      الماس بر قدم خواب شکسیم  
 هم کعبه و هم بسکه و سنگ زبانه      فقیم و صنم بر مزار شکسیم  
 از ساحل مقصود ندیدیم نشانی      صد گشتی اندیشه بگرداب شکسیم

نقد دل فیضی چومه و مهر روان است  
 ما قلب سپه بر سر قلاب شکسیم

ز بی طره ات بند مشکین غزالان      مسر و تو پیوند نازک خیالان  
 بغیر از اسیران زلفت که داند      پریشانی حال آشفته حالان  
 بحشم غریزان مرا خوار دارد      بر پیرانه سالی غم خرد سالان  
 ز بانگ درگوش لیلی چو پرشد      چه داند که چو نست محبوبان

بتان گرم قصند بر شعر فیضی

ز بی جاد و آموز جاد و خیالان

ای قند سیکوی تو میرود روان      وی خم ابروی تو شکل کمان

حلقه گیسوی تو دام حسنون    طره بند وی تو کام جهان  
 بهم لب جادوی تو آب حیات    بهم خط دلجوی تو خضر زمان  
 آمده آهوی تو عین بلا    کشته آهوی تو شیریان

بسته گیسوی تو فیضی زار

خسته بندوی تو خلق جهان

فلک زین کج رویهاست نیگویم که برگردی    شب وصل است خوابم اندکی آهسته برگردی  
 زنتاب رخس ویرانه من روشنیست شب    اگر وقتی طلوعی آید می خورشید برگردی  
 پس از عمریت امشب کو کب اقبال <sup>طالع</sup>    ترا می شب نمیخواهم بوقت خود سحر گردی  
 عجب نبود که جز روز قیامت پرده نکشایی    که امی صبح سعادت از شب من با خبر گردی  
 تو امی اثر شناس امشب توانی گفت زنا    که بهر خاطر من بر عکس شبهای دیگر گردی

بها امشب بجان در دلم آرام بیابم

که می رسم خدایت آه فیضی سپر گردی

سرخوشان، غمزه زمان، عثوه نمایا  
 چه کسی وز کجائی و کجایی میائی  
 گرم میائی و دل میطیپد از آمدنت  
 غالب از پی دل بدون میائی  
 وه چه جادو گرمی ای شوخ که اندک آنک  
 میرود بهوش من شد میائی  
 کس غیبم که ترا بیند و از خود نرود  
 تا تو در دید مردم چه بلا میائی

میدهد جان تماشای حالت فیضی

گرچه در دیده او روح فرامیائی

گذشت آنکه دل برو بارداشتی  
 بزیر کوه ملامت قرارداشتی  
 گذشت آنکه تو گل گل شکفته بودی  
 زیر گللی بگر خار داشتی  
 گذشت آنکه چو پیمان وصل میستی  
 بشا براه وفا انتظار داشتی

گذشت آنکه حو فیضی خط و خال تیا

نظر مقید نقش و نگار داشتی

## حکیمانه - رباعیات

آن نیست که ما ارض و سما نشناسیم	این مهرده هزار عالم و هر چه دروست
یار ب بره تو غیر شیون حکم	خواهم سلبندی بگرامم لکن
آن ذات که عقل از آن نشان دید	خبر نورنه ولی چونیکو نگرم
یار ب قدمی بر آه توحیدم و	دل بسگی بسیر تحقیقم بخش
یار ب ز گرم امید بی بهم ده	

تیر قدر و از قضا نشناسیم  
 نشناخته به اگر ترا نشناسیم  
 یکدزه دلم نخواست روشن حکم  
 خود بهمت پست داده من حکم  
 و آن نور که دیده گمان دیدنه  
 نوریکه باین دیده توان دیدنه  
 شوقی نهانخانه تجربه دیدم ده  
 از ادگی ز قید تقلبم و  
 علمی که رضای ست تعلیم و

تاریکی عقل در کشاکش دارد  
 از شمع رضا فروغ تسلیم ده

## مقتضیه

<p>خدا هم اصلاح نه کتاب کنم          مسطر سطر کتابخانه دل          لوح لوح نگارخانه تن          از سینه نامه جرائم نفس          بطلسمات عقل تابو سنج          رحش چاکب خرام جمت را          افغی حسد بس به نیم قسوت          رجم دیوان حرص پوشت          اگر از حرف من محید سر          زحل از لرزه بر زمین افتد          که بنا تو سیان قدح نوشتم</p>	<p>نسخه کون اشخاب کنم          خالی از حرف ناصواب کنم          ساده از نقش خور و خواب کنم          لوح و یباجه ثواب کنم          دیو در شیشه سحاب کنم          از خم آسمان کاب کنم          فارغ از ریخ چ و تاب کنم          از خطر راستی شهاب کنم          بر دیر فلک عتاب کنم          گرز هیت برا و خطاب کنم          گرز قد و سیان حجاب کنم</p>
--	---



کوه عقلم اگر بجا مانم      بحر عشقم اگر شتاب کنم  
 شکر شوق چون برانگیرم      صبر را خانان خراب کنم  
 من در اکسیر عشق سیامم      خرده نبود اگر اضطراب کنم

خردم فاش کرد و میخواستم

بر خود از چو ذی نقاب کنم

کشاکش

از آن زمان چه نویسم که بود بی آرام      سفینه دلم از موج خیر طوفانی  
 حدائق سخنم را بهار افسه زنی      شقائق نفسم را صبح ریحانی  
 گهی چو دهم سرا سیمه گر کدام دلیل      برم طنون و شکوک از علوم تقیانی  
 چرا بود متضاد سوم اسلامی      چرا بود متضاد به حروف فرقانی  
 زبان کشیده بد القضا عجیب و یا      شود کذب زد عوی کرانی پانی  
 حقیقت اسلام در جهان ایست      بزار خنده کفر است بر مسلمانی

گهی چو عقل فدور فیه کز چه در یابم      رنور حکمت دانا دلان یونانی  
 چه کرده است تخیل معلم اول      چه گفته است معنی مترجم ثانی  
 چه حکمت است الهی که مرسم سام      از و بلوحه باطن نقوش عرفانی

دلی فروغ حقیقت چگونه بر تابد  
 دلم نمانده بسکوة قدس نورانی

قطعه

فیضی منم که با حشر و آسمان نورد      یک چند سیر عالم انصاف کرده ام  
 با گونه گونه مردم عالم نشسته ام      سیر بهشت و دوزخ و اعراف کرده ام  
 بهم در زبان متابع اخلاف بوده ام      بهم در سخن تبع اسلاف کرده ام  
 هر دروغیست در سخن من عجب بد ا      کاین بادیه را پرده دل صاف کرده ام

ابل محبت

دانی کدام طایفه ابل محبت اند      آنانکه هم رهین و فایده بهم رهی

بر سر قدم نهند سبکتر ز برگ گل  
 کفشارشان بلب چو جوانان پرده  
 با صد مژدار دیده نمایند ابله  
 ابله فریب ساخته خود را زانگی  
 در سینه مهرنی و تمنای بدمی  
 در کیسه خاک نی و گراف شنشی

### غزلیات

این چه مستی است که بی باده جام است اینجا  
 آیکه از باده عشق خبر می سپرسی  
 که بیک جرعه می کار تمام است اینجا  
 صید گاهی است که جبریل بدم است اینجا  
 سخن بخت مگو مید که عام است اینجا  
 این مقامیست که ناموس ز نام است اینجا

صل است کلمہ از آری لب بند  
چشم کشای چه حاجت کلام است ایخا  
تصد با تو چه گوئیم ز حال خویش  
نیاز با ما سنت چه حاجت بر پیام است ایخا  
چون شدی معکف میکده فیضی مبارک

کز دم پریشان فیض مدام است ایخا

حریف خلوت من عقل و الفنون است  
صریر کلک من آواز غنوں من است  
اگر ز چهره عتق من نقاب بردارند  
یقین مستهیاں اولین غنوں من است  
و گرز دیده عتق من حجاب بر گیرد  
معارف علما تشنه جنوں من است  
عجب که حوصله روزگار بر تابد  
اگر بروں فکرم آنچہ در درون من است  
باعث ال خرد آن جهان منظم  
که آسمان وز زمین جنش و سکون من است  
خوابم ز ریح و رفیق ہر دو تنی است  
قوام بادہ مدہوشیم ز خون من است

فروتنی ز رخسان کی بود متناہم

بسجده اوجم کلک وارگون من است

ده نوردوان بلار اخطری در پیش است	بازیاران طریقت سفری در پیش است
صد بیابان بگدشت و گری در پیش است	کس نگویدم از منزل اول حسری
که دعای سحر را اثری در پیش است	برمان این همه نومید نباشد ازمن
سگر کن قافله را راهبری در پیش است	مانه آنیم که نادیده قدم بگذاریم
که شب تیره را سحری در پیش است	ای صبار بر سرفاق گل مرده بریز

فیضی از قافله کعبه روان برینست

ایقدر بخت که از ما قدری در پیش است

که ز خورشید سحر خیزتری پیداشد	دهر را مرده که روز دگری پیداشد
که در آفاق مبارک سحری پیداشد	تخته بخت شب تفرقه بیدار شدند
گفت خورشید مرا بمسفری پیداشد	آسمان دید شب روز جاگمزدی
چشم بکشی که صاحب نظری پیداشد	ایکه از نیز اقبال غصه میخوابی
سگر کاین قافله را راهبری پیداشد	گرمایان ره تقلید بحیرت بودند

چند تاریک نشینی شب حیران فضا  
خیز کر صبح سعادت اثری پیدا

بنای کعبہ دیگر ز سنگ طور نسیم	بیا کہ روی مجرا بگاہ نور نسیم
تباڑہ طرح یکی قصر بی تصور نسیم	حکیم کعبہ سگست و اس قلعہ بخت
کہ داغ عشق بہ پیشانی غرور نسیم	علو طاق حرم تا بچند مصلحت است
بہ شہر ملک و طلیسان حور نسیم	تو قطع دیر نہ و چین کہ ماقرایمی
جهان جهان صراحی بادہ صور نسیم	ز جوش صبر و کسان جد قیامت نسیم
خفای صومعه در عرصہ ظنور نسیم	بجرعہ کہ بسوزد دماغ حسوتیان

نفس گری این نرم تا بکی فیضے

دگر بچس روحانیان بخور نسیم

اوراق تقویم فلک جدول جدول دیدہ ام	مہر و قمر کون و مکان یک یک مفصل دیدہ ام
تفسیر ہستی کردہ ام آیات منزل دیدہ ام	نوح ازل بپا دہ ام تہر ابد استہ ام

نقش بیونی بسته ام تکمیل صورت دیده‌ام  
پایه پیایه گشته ام اعلیٰ و افضل دیده‌ام  
در چشم عارف ازل فرقی نباشد تا با  
اول در آخر خوانده ام آخر در اول دیده‌ام  
زنگار بستی کی بود در گوهر و الاهی  
آینه روشن دلم گز عشق صقیل دیده‌ام

فیضی بلوح فیتی بر عقل خط در کش که من

در کارگاه عاشقی دانش معطل دیده‌ام

ماطایر قدسیم نوارانشناسیم  
مرغ ملکوتیم بهوارانشناسیم  
از عرش می‌پندار که لغز قدم ما  
مستیم نه زانگونه که جارانشناسیم  
بالگردل کشتی توحید برانیم  
موج غم و طوفان بلارانشناسیم  
ما وحدتی خلوت شایسته عشقیم  
وین شکریان من و مارانشناسیم  
از تشنه نگار و جهان ساده در نیم  
صور نگری صین و خطارانشناسیم  
در دیده ما خورد و بزرگ است برآ  
از پیکر خورشید سهارانشناسیم  
دل بسته عشقیم و خرد را پذیریم  
پرورده فقریم و غمارانشناسیم

در کشف حقایق مستحق آموزشیم      ترتیب دلیل حکما را نشناسیم  
از قافله مانوان یافت نشانی      رقص جبرس و باگات دراز نشاسیم

بر دانش ما انجم و افلاک بچندند

گر صاحب لولاک ما را نشناسیم

قصه عشق که ماند اینهمه ناگفته بسی      باتو گویم بشرطی که نگویی به کسی  
کس سبب منزل مقصود نرفت آبله پا      بوالفضولی دوسه دیدم بره و بگو  
استان محرم عشق مقام ادبست      دست بکشی درین پرده بهر طمسی  
اگر اینست گل تازه که من دارم نیست      بیلدا نزار پروبال گرانسته قفسی  
حیرتم سوخت که بهر از کجوشم آمد      صوت زنجیر در کعبه بباگت جرسی  
بمست است این که دهد کام دل آماجی      که باین طاق طبلت نبود دسترسی

فیضی از زندگی مرده دلان میخواهی

بایدت که مژده صبح قیامت نقشی



# محمد حسین نظیری

وفات: ۱۰۲۳ هـ

عزلیات

از کف نیند به دل اسان ر بوده	دیدیم زور بازوی نا از سوده را
من در پی ربانی و او هر دم از غریب	بر سه گره زند گره ناگشوده را
در دل امید مرهم و این آهوان مست	ریزند بر جراحت ما مشک سوده را
هرگز دلم حلاوت آسودگی نیافت	تلخ است خواب دیده در خون غنوده را
ما منفعل ز بخشش بچا نه بنیش	میا آرم اعتراف گناه نبوده را
نا دیده جور از و فالافما زخم	نتوان نمود ترک تایش ستوده را

سنگور یار گشت نظیری کلام ما

بیود و صرف شکر نکردیم دود را

کجا بودی که امشب سوختی آرزو جان را	بقدر روز محشر طول دادی بربانی را
نصوالی کن زمین امروز تا غوغا بشهر افتد	که عاجزی فلاخی کرد گویا بی ربانی را

بهر زخمی که میگیرند کالای وفا خست  
پس از عسری گذار فاد بر ما کارونی را  
بافسون موم آمین کردن آسایش از آن باشد  
که از کین بر سر مهر آوردنی مهملانی را  
نمیدانم نظیری کیست چون میآیدم از کوی

بجال مرک دیدم بر سر ره ناتوانی را  
خانه در کوی مغان کردم حرا  
عاقبت بهم طبع گشتم با شراب  
دبر سپیدم کرد اما ذوق عشق  
گر متر دارد و فراجم از شهاب  
از جوانی هست ذوقی در سرم  
از ملک ماند هست شور می بکتاب  
نام کل باقیست چون کرد کلاب  
زنده دارد و مرد را آثار مر  
چاره ناسور تسلیم است و بس  
خلق مریم مینند از اضطراب  
بیکه بو ششم چشم زین و بخت گان  
روی بیداران مگر بسیم نجواب

چشمه حیوان نظیری به سنج نیست

عالمی تاریک و قحط آفتاب

تیر ناخوش و خوش می کنی بلاء ایجا <sup>ست</sup>	حریف صافی و در دنی خطایجا <sup>ست</sup>
بهین و تو که یه کشته مدعا ایجا <sup>ست</sup>	بغیر دل به نفس و نگار معی <sup>ست</sup>
کرشمه دامن دل میکشد که جاجا <sup>ست</sup>	ز فرق تا قد مشن بر کجا که می <sup>ست</sup>
ره چمن نتوان بست تا صبا ایجا <sup>ست</sup>	بدل ز دل گذری هست تا محبت
میان کاسد و بازار نار و ایجا <sup>ست</sup>	بهر کجا روم اخلاص اخیری <sup>ست</sup>

ز کوی عجز نظیری سر نیاز مکش  
ز بر روی که در آیند آنها آنجاست

اجل رسید چه داند بلا کجا خفت <sup>ست</sup>	نظر بظاہر صیاد و در قفا خفت <sup>ست</sup>
که فتنه خواسته از خواب پای <sup>ست</sup>	کجا ز عشوه آن چشم نیم باز بسیم
بهر چمن که تو بسکفته صبا خفت <sup>ست</sup>	شیم مهر ز باغ وفا منیا <sup>ست</sup>
که چند شب بهم آغوش خود جدا خفت <sup>ست</sup>	کس از معانقه روز و لیل باد و
که آشنا تمنای آشنا خفت <sup>ست</sup>	شب امید به از صبح عید میکند

فنا صرف نظیری مکن که خواب کند  
سگسته ای که بصدور و قبل اخفت

کسی که کشته نشد از قبیله مانیت	گریزد از صف ما بر که مرد غوغایت
مکوی عذر که در کیش ما در افت	جمال بچرخ دیدی شراب بچرخ نوش
هزار معصه که در خصیت ما نشینت	ز پای تابش عشوه های صف بسته
که راه دور کند رهبری که دانا نیست	بحکم عقل عمل در طریق عشق مکن
در آن دلی که محبت بود دانا نیست	بهوای وصل کسی میکند که بوالهوس است

نظیری است بجالی ز غمره خونین تر  
بشکوه تا دلت آزرده است گویا نیست

صبح امید و شب وصل در ایام نیست	عشق را کام بعد دل خود کام نیست
نام خوابان همه ثبت است بهین نام نیست	دیده ام دهم چو باین فاحرف بجز
جان بجزرت بدان مرغ که در ادم نیست	آب میو این بخورد صید تو از لذت بیع

میر از ندگی قامت موزون باز م  
کیست باغیت که شایسته اندام نیست

باش در دوستی از خویش نظیری نو مید

که ز آغاز تو پاینده ترا انجام تو نیست

محبت بادل غمیده الفت بشکر سیه	چراغی را که دودی هست در سر زود تر گیرد
پس از وارستگیها پشتر گشتم گرفتارش	چو صیدی حسبت صیادش ز اول سخت تر گیرد
محبت مشترقا نم شود چون بشکند پیمان	سکوفه اول افشاوند درخت آنکه نثر گیرد
مشو از حال من غافل که زخم کار بی ارم	مباد او دیگری صید ترا از خاک برگیرد

نظیری کو می عشقت این نشا بد بازی روی

که گریاری رود از دنت کس یاری گیرد

فلک مزدور ایامی تو باشد	نوازد بر کمر ارای تو باشد
نیاز ارم ز خود بهر گزندلی را	که میترسم درو جامی تو باشد
نهایت نیست طومار دلی را	که مضمونش تناسلی تو باشد

و عالم نقد جان بردست و اندر نیاز می که سودای تو باشد

نظیری زندگی در در دل جو

که درد تو میسجای تو باشد

چرخش است از دو کدل سحر حرف باز کرد	خن گشته گفتن کلمه را در از کردن
گهی از نیاز پنهان نظری میسر دیدن	گهی از عتاب ظاهر گمنامی بناز کردن
اثر عتاب بردن ز دل هم اندک اندک	بیدیه آفریدن بهانه ساز کردن
تو اگر بجز سوزی ز جفا کشان نیاید	بجز از دعای جانت ز سر نیاز کردن
نه چنان گرفته جان میان جان شیرین	که توان ترا و جان را هم مستیار کردن
ز جفا می ندارم سرو برگ سجدت	دل و خاطر پریشان نتوان ناکر کردن

تو بخویشتن چه کردی که با کنی نظیری

بجز آنکه واجب آمد ز تو احترام کردن

نورالدین طه‌وری

وفات ۱۰۲۴ هـ

غزلیات

بشوق قابل دیوانگی خردمند است	سری ز جمله کن آزاد مرد این است
بگو حدیث وفاز تو با و راست گوی	: شوم فدای دروغی که راست مانند است
ز ابل مهر و محبت نشان ندارد کس	بهر خویش به بهیمری تو سو کند است
شود گسته بایام گرچه زنجیر است	اسیر آنکه بتار نگاه در بند است

اسیر عشق طه‌وری نشانه دارد

نشانه اینکه به بیدار دوست خرنند

بیاساقی از زاهدان ده پیامم	بده ساعی می‌تنگویم کد اتم
: ز دریا کشانم باین تنگ ظرفی	فروخته خسا بگردار به جامم
بنازم که در دشمنی نارسیام	: بیالم که در دوستی نایم
بهر رنگ حیران مگردد نگاهم	بهر بوی بخود نیفتد مشامم

ز آه دل شب سیه سقف رورم      ز اشک و دم صبح پر جیب شام  
 شدم تلخ کام تو در دهر لیکن      من از شور بختان شبرین کلام  
 طهوری نیارد مسدوست

بمان پوجابی جواب سلامم

دل را بیک کرشمه پنهان فرو خستم      پر کار بود مشتری از آن فرو خستم  
 جنس دیا عشق بازار رختیم      آتش پنبه بشیشه به سندان فرو خستم  
 سودای کفر و عشق منی شد بقدر      ناچار بود گوهرایان فرو خستم  
 سودایان کامل و زلفیم دورست      گر طعنه سنبیل و ریحان فرو خستم  
 کار هزار ساله رفوش خویش بخت      زمین چاکها که ماکریان فرو خستم  
 در مخزن جگر که چسب جمع بود      دلال گشت دید و بدایان فرو خستم

دیگر ز ما مجوی طهوری سرودیش

لب را ز غم ناله و افغان فرو خستم



براه غمت باز سر سنا خستیم	زهر مومی صد بال و پیر سنا خستیم
نداریم ما آنکه پروای سر	پیرای تو باد و سر سنا خستیم
دل از آفت مرجم آسود شد	که زخم تو حرز جگر سنا خستیم
خوشت بادای تلخا می برو	که ما ز هر خود را شکر سنا خستیم
چه خوش میزند غوطه ایمان بچو	بلی ز بد و تقوی سپر سنا خستیم
غزالی بصحرای جان میسک شد	کندی ز تار نظر سنا خستیم

طلوری ازین توبه درجم باش

که با ساقی عشوه گر خستیم

ساقی نامه - بهار

بهار است ز کس قدح برگرفت	بروی چمن لاله ساغر گرفت
بهار است بی می حرام است	بر احوال زیاد باید گریست
چرامی نوشم بهار آمده است	نمال نشا طعم بیار آمده است

بهار است ای خلوتی مرده با  
بهار است رخت ورع کن گرو  
بهار است بلبل برآورد و جوش  
صبا دم زود از محبه عیوی  
عروس چمن گشت رنگ بهشت  
وداع چمن کرد پیر مرد گمی  
هو اسینه بر سینه گل نهاد  
کند کودک غنچه تا خواب ناز  
مگر غم میخانه دارد چمن  
بهار است کوسا قی جانفرا  
در تو به همسر نشد با گشت  
دید ابر تا گشت غم را بباد

چنان می نشینی، جادوی چنا  
مسی کهنه دارد شکون سال نو  
بخزید مسینای قفل فروش  
بجهان کهن را مبارک نوی  
به مشاطگی آمد از بهشت  
میوار از دم رخت افسردگی  
چو از جیب گل تکه بگشاد باد  
صبا مهد حبیبان بدست نیاز  
که پر کرده دامان جیب از سمن  
که آمد لطافت بسیر هوا  
که دارد درین فصل ناشیست؟  
ز باران روان کرد سیل شراب

## خطاب باقی

بیاساقیاگذران روز را	بده آتش معذرت موز را
گرازا فحی توبه دل زخم خور و	توان جان تریاق عفو توبرد
ز تو عشوہ صرف این توبه باد	که ذوق سنگستن مرا توبه داد
بشو چپہ ہ نخلتم راز کرد	که از توبه کردن دلم توبه کرد
ترا توبہ ہم از ستم میدہم	علاجی ندارم قسم میدہم
بشیرینی شہد کج دہن	بجو شس اسیران چاہ دقن
بدر پاشی آتش آبدار	بسرپچی سنبل تابدار
برخم سنانہای مہرگان بخش	بذوق نگہ بای پنهان بخش
برونی کہ سوز دز تابش نقاب	بحپشی کہ از چشہا بردہ جوا
بہ پچان آہم کہ در موی شست	بحق نگاہی کہ بر روی شست
بقدیکہ طوبی عبارت ازوست	بحپشی کہ در شہر فارت شست

بنازی که صدگشته را خوبهست	بقرکه با آشتی آشناست
بجری که بر عفو منت نهاد	بعفوی که روی گفته بوسه داد
ببی مری چاره ساز کسی	بعجبه طور می سبب از کسی
که دیگر مکن بر نگاهت جفا	بیزخیر نازش مفرسای پا
شراب سخن ده ز شک سنگر	ز بادام تر زیر نعل نظر
چه داری در آشتی میخو دو	بساغر کن آن آتش کینه سوز
که فی صبح ماند بیا دم جنگ	نه ناموس آید بکارم ننگ
نه روید ز لب قصه بیچکس	بهین با تو ماند سر کارس
نهی تا یکی بر تغافل مدار	نداری مروت ، ندارم قرا
کسی چند باشد چنین بنگدل	سرت گردم ای ساقی سگدل

اسیر خمارم شرابی کجاست ؟  
 دلم بر دلم سوخت آبی کجاست ؟

## خطاب مطرب

سرت گردم ای مطرب خج بر دی	که مرغوله خوانی و مرغوله موی
تر خسار خود پرده یک گشته	بلی شاید نغمه در پرده نه
صبا برزد از جیب نور و نسر	بهار گل نغمه آمد و گر
ترغم قامت بینوایان دوست	قدت باد چون قفل عساکر است
بجایم زده بر مخالف نواز	بزن بر حدی های راه حجاز
پی عهد لیسان دار السلام	توانی ز تار نفس یافت ام
می لاله کون برودیدت بسر	نباشد چرا نغمه رنگین تر
بده نغمه های ترم سر مغز	نگو پای عقل سبک تر بغیر
مغشایی بیا نغمه بر تار زن	که می چید از غصه رگهای من
بنیاز در چاره سازی در آ	زمانی بخاطر نوازی در آ
بیار اصف نغمه بردار چنگ	که چکنیر غم میزند طبل چنگ

بیا مطهر با پرده را ساز کن

مغرب میرود اینک آواز کن

طالب آملی

وفات ۱۰۳۶

غزلیات

شیفته شود لایکی عارض دلفروز را	رستگ حیات خضر کن زندگی دور در
معل لب کرشمه را چاشنی تخماب ده	چین غضب زیاده کن بروی کینه توز را
شعله مزاج مطهر با سخت فسرده طعم	آتش نغمه تینه کن ساز تمام سوز را
تو سن جلوه را عنان جانب بید کن	مشعل راه وعده کن برق بهانه سوز را
سینه بشام بیدان صاف میکند سحر	باشب ماعد اوقتی بست همیشه روز را
دردل خویش محینم نیم نفس که با جگر	بست کرشمه گونه ناوک سینه دوز را
من بکرم نذر نیم لیک تو شخص بستی	دسته آفتاب ده کرک شبنم فروز را
عشق کجا بوس کجا طالب ازین غلط گذر	تفرقه کن ز بهم یکی شان پلنگ یوز را

مستی بلبلان نفروشد کسی چرا	وقت سحر ناله نکوشد کسی چرا
آب از دها ن تیغ نخوشد کسی چرا	ب تشنه رستن و جهان فو و شستی
یعنی بخت گرم نخوشد کسی چرا	با آفتاب کس نبود از چه هم سلوک
بر یاد بلبلان نخوشد کسی چرا	فصل خزان بطرف چین خامشی هست
خود را بیوسفی نفروشد کسی چرا	آزاد رستن روش سر و سوسن است
پیراهن از نسیم نخوشد کسی چرا	آنجا که عنبره نیش باهن فرو برد

طالب جوانهای ملامت شکفتگی است

دام شغل گریه نکوشد کسی چرا

پرواز بیال و پر می می کنم شب	مستانه ره می که طلی می کنم شب
صد بجر پای قره طلی می کنم شب	میر چشم زدن در پی آن گوهر نایاب
گر یک نسیم است که پی می کنم شب	تا نامه بلبل نبرد جانب گلزار
که زوی بگل گاه بوی می کنم شب	در مد نظر هم گل و هم حیره سامی است

مغمورم و پیمانہ صد سہرا بدرا	تبدیل بیک ساغر می میکنم مشب
می میشود از یاد لب روح جزا بت	والنگاہ سراغ رک پی میکنم مشب
دوست نگر خواب من از ناله جانو	نیہا ہمہ در ناخن فی میکنم مشب
یا این نفس سر و چو مینالم از ایام	گر فصل بہار است کہ می میکنم مشب
پیران جان را چو عصا بادہ ناب است	من نیز یکی کتبیہ بہ فی میکنم مشب
خوابی کہ بصبح از لم گشتہ فراموش	عقبہر بگویم تبوی کی میکنم مشب
حرفی لب از جود تو میآرم و از رنگ	خون در جگر حاتم طی میکنم مشب

از خاک رہ خان جو انجنت چو طالب

سر نامزد افسر کی میکنم مشب

صبح است و نیم قطرہ میم در پیالہ	زاغم و ماغ گل نہ و پروامی لالتیت
جی ذوق زمرہ ہفت سالہ ام	یکدم کہ در پیالہ شراب دوسالہ
اوراق کہنہ کی بمی کہنہ میرسد	ذوقی کہ در پیالہ بود در رسالہ



می‌دو تپی ز کف گل میکند مشام  
 امشب که در بر آن بت مشکیه کلان  
 کامم روان شد ز لب لعل او مگر  
 تاثیر در قلم و این آه و ناله نیست  
 می در کف است طره معشوق کوش  
 بازمی پیاله بهست اگر پیمانه نیست

هر کام درک چاشنی غم نمیکشد

این نشه خبر لبها غر طالب حواله نیست

از ضعف بهر جا که نشستم وطن شد  
 وز گریه بهر سو که گذشتم چمن شد  
 جان دگر مبخش که آن جان که تو دادی  
 چندان ز غمت خاک بر بخت که تن شد  
 پیرایی از تار و فاد و خسته بودم  
 چون تاب و فای تو نیاورد کفن شد

بر سنگ که بر سینه زدم نقش تو گفتم

آنهم صنمی بهر پرستیدن من شد

کرشمه نازک لب نازک و سخن نازک  
 ز فرق تا بقدم همچو طبع من نازک  
 کسی که دیده بنا گوش او شبی در خواب  
 نیامدش بنظر برگ یا سمن نازک

بهجت نازکی لاله زار عارض او      گمان مبر که گلی جوشد از چمن نازک  
 فغان که از گل و آب صنم نمجو شد      کرشمه که شود طبع بر همین نازک  
 مگر غنزه شیرین به عیبه داد الماس      که لوح فتنه تراشید کو بکن نازک

چنان که اخته جوش خیال طالب را  
 که موبو شد چون طبع خوشستن نازک

میکند ناز بر سرش کامل      میدهد زیب افرش کامل  
 خوشتر از روی زلف کافراو      خوشتر از زلف کافرش کامل  
 بست سر کوب عقرب زلفش      انجی نام دیگرش کامل  
 رنگ دیبای پیکرش زلف است      عطر بالین و بسترش کامل  
 آب حیوان بیاض عارض او است      ماهیان شناورش کامل  
 موی بر فرش افعی دوست است      یک سرش زلف و کیمش کامل  
 طالب انشا کرد دام غزلی      او لش زلف و آخرش کامل

نقابهای عریضان نغمه باز کنیم	بیاکه بر سر مورانوا طراز کنیم
عنان دیده سوی دلبر مجاز کنیم	ز شادان حقیقت نظر مگردانیم
بکشور خرد آهنگ ترکناز کنیم	عیان شد از دو طرف لشکر جوان پیش
نیاز خواهد و ما محطه محطه ناز کنیم	خوشادمی که بصد اضطراب شاد کام
مراحلی از می جام از کف اتیاز کنیم	بلاست حوصله کو مستی که تیونم

حدیث شوق پایان نمیرسد طلب

خمش تا بکی این قصه را دراز کنیم

بر گوشه دستار کسی نیز ندیدیم	شد عمر و گلی از چمن عیش نچیدیم
ما سبزه و شان از لب جوی ندیدیم	حور آب و بهوانی که گل از شعله داند
برگزیده پروبال نسیمی نپدیدیم	با آنکه بگلزار جهان طایر عطیم
وز مرغ طرب نیم نوانی نشدیدیم	شد گوش پر از زمزمه طایر اندو
پر مرده شدیم و بر سیدن نرسیدیم	حون مسوه سر مازده در نشه خامی

با ای همه شایدیم که از شادی یام

صد ناز چو طالب بنیازی نخریدیم

می یار را سبوی می اندر کنار به      نی نکلش از شام و سحره می گسار به

چون بی خرابی نتوان بود در جهان      بزمی خراب می ز خراب خار به

مستی بهار عمر بود، دست از یاد      زیرا که دور عمر سر اسر بهار به

تلخ است عمر، ماستاش از آن شوم      عمر که تلخ میگذرد، در گذار به

پانی که نیست در کل محنت درد و دست      چون دست شادان چمن در نگار به

طالب هزار قهقهه چون بایهانت

زار می و گریه کن که مرا گریه زار به

در تو صیف لا بهور و منقبت هر شد خود

خوشا لا بهور و فیض آب لا بهو      بطاعت میل شیخ و شاب لا بهو

نیایی را بل بندستان کن بهی      بدل نزدیکی از باب لا بهو

گمانم نیست اندر مهفت کشتو  
 سکنر گو که عمر خضر یابد  
 که گر یک خضر آب زندگی داشت  
 بود لاهور شهری حبله آرام  
 میان گبشا و خوش و اکش که دیند  
 برسم کاسبان ابر صبح تا شام  
 بجیک زبیره مشکین تار بندد  
 بزخم سکه پشانی خراشد  
 ز طاق ابروی ز تاربان پرس  
 قلم چون تریسارم، نقش گیرد  
 کنم زان رد میرد آسایش و رن  
 که پیردستگیر و مرشد من

بود شهری باب و تاب لاهور  
 ز آب بسچو شهد ناب لاهور  
 هزاران خضر دارد آب لاهور  
 ییابی مضطرب سیما لاهور  
 فراغت نیست جز در خواب لاهور  
 کتان بافی کند محتاب لاهور  
 سر زلف بریشم تاب لاهور  
 ز زخورشید را ضرباب لاهور  
 نشان مسجد و محراب لاهور  
 هزاران فتنه از القاب لاهور  
 کرامتها بیان در باب لاهور  
 یکی قطب است از اقطاب لاهور

خدا یازنده جاویدارش

باب خضر یعنی آب لاهور

ابوالبرکات عنبر لاهوری

۱۱۹۱ هـ  
غزلیات ۱۰۵۵ هـ

بشارت بادای دل لزاری کرده ایم	نگازی شوخ چشمی عثوه سازی کرده ایم
سرم دارد هوای سجد کوی پروردنی	زطوف کعبه و دیر احترازی کرده ایم
دل مرا میخشد غمزه خونخوار شوخ او	پی صیدند خویش بازی کرده ایم

بسکه و چون نیم صبح گشته توسن فکرم  
بجولانگاه معنی ترکنازی کرده ایم

باز وقت آمد که از کیفیت فیض هوا	ابر گردد در دماغ و گل شود رگین ادا
مسطرش از رشته باران کند ابر بها	چون نگارد وصف گل بر کاغذ بری هوا
از تماشای چمن نطفه زنگین میو	میتوان بستن کنون بر پنجه مرکان خا

مصرع آن قائم باید آمد و از خاطر هم  
مطلعی سرزد که لفظ او ست چون معنی ربا

قامت او صد قیامت مصرع سبک یکا

قامت موزون کجا و مصرع موزون کجا

بسکه دامنگیر حسن او بود دست حجاب  
از حیا در خلوت آینه نگشاید نقاب

چشم دل چون باز شد معشوق در خویش دید  
عین دریا گشت چون بیدار شد چشم حجاب

من نخل از ذوق خود او شمر سار از ناخوش  
خاف از شوق نکه او از حیا من از حجاب

نامه از درد دل هر که که میسازم رستم  
می طپد در دست من نبض قلم از اضطراب

رنگ گل جوشد ز فیض مدحش از شاخ قلم

بوی عود آید بزم خلقش از چوب ربا

فغان که عهد جوانی بصد شب گشت  
سبک چه موسم گل موسم شباب گشت

بنا ز گفت که آیم شبی بخواب تو من  
درین خیال همه عمر من بخواب گشت

ندید سهو قلم در خط رخس هر چند  
هزار بار مصنف بر کتاب گشت

ز فیض باد بهشتی تو آن طلسم جاب      بیک پیاله می آن بت از حجاب گشت  
خورد لطمه زد دست قضا تنگ طرین      ز موج بحر چار بر سر حجاب گشت

میندر هو سس اشخاب بود ولی  
کتاب حسن تو چون دید از اشخاب گشت

امشب اندر بزم ما ستان صفائی دیگر است      ز آنکه شمع مجلس ما در باغی دیگر است  
سوختم از اژدها و سوسوی من بگریزد      این تغافلها می روز افزون دانی دیگر است  
بر گناه عشوه آلودش دلم خون میکند      التفات این سیه چشمان بلا می دیگر است  
عذیب غم و خواب مصیبت کرده ام      بوستان در چشم من ماتم سر می دیگر است

کشته آن شوخ بیابکم که در محشر منیر  
بر نگاه تازه او خونهای دیگر است

بجرم عشق او عالم تباه است      بیاد زلف او روزم سیاه است  
منیگوید سخن با من ولیکن      زبان ابروی او عذر خواست



بجلوت میستوان انجمن بود      اگر باورنداری دل گواست  
بانا جلوه گاه رحمت است      که اینجا بی گناه بودن گناست

سخن گویم بحشم چون حبابم  
نفس در دیده بر جای نگاه است

نفس شماری فرصت سکون دیدار      بشهر آینه رو کن که جلوه درکاره است  
میان مشرب تحقیق و مذنب تقلید      تفاوت دل بیدار چشم بیدار است  
میرس ترانا اتحق ز سر بریده چند      ببند لب که سخندان این سخن دارا است

مخوز فریب صورت نظر معنی کن

که بر چه نقش دلت نیست نقش دیوار

امشب نگاه گرم تو گرم آشنایی است      رخسار دلفروز تو شمع سرای کسیت  
رفار و لکشت ره هوش که میزنند      بالای تو بجلوه فروشی بلا کسیت  
بی نور گشته دیده آئینه بی رخت      اکنون خیال روی تو حیرت فراموشیت

ما خود به نیم ناز تو کردیم جان فدا  
چنین حسین و عقیده ابرو برمی گشت

صد دل شهید تیغ اداسی تو گشته اند

ناز و کرشمه تو بگو خونهای کسیت

صوفی و غم جبه و دستار دگر هیچ	ما و هوس دیدن لدا و دگر هیچ
چیدند گل و لاله ازین باغ حریفان	شد قسمت ما سرزنش خار و دگر هیچ
ممشوق و خرامیدن ستاره بعد ناز	طاوس و همین تهمت رفتار و دگر هیچ
مستیم نیز از می میخانه معنی	داریم بکف نسخه اشعار و دگر هیچ
می کشان تشنه می نابند	زایدان گوشه گیر محرابند
گشته راحتند بولهبوسان	لذت غم چگونه دریا بند
نارنیشان ز نازک اندامی	بار نظاره بر نمی تابند
جان دهند از برای گشته شدن	عاشقان هم مزاج سیما بند
می کشان چون حباب باده منیر	خانه بردوش عالم آبد

چشم بر ابرم که باز آفتگری پیداشد	عشو سازمی فتنه جوئی دلمبری پیداشد
پای تا سر گریه ام از فیض اشکم دوریت	کز هر شهر گمان من چشم تری پیداشد
شهر احسن میا زد سمند فتنه زین	تا ز نار و فتنه بردم لشکری پیداشد
منو بهار آمد و در وقت است کا ند زرم	شیشه در جلوه آید، سا غری پیداشد
تغیتم مانند بلبل شک و بوی گل مرا	در سر اعنم تا ز گل ناز کتری پیداشد
یست بر کرد و حریم او کبوتر را کذار	نامه مارا اگر بال و پری پیداشد

داد سر بازی و بهم از سوز دل مانند شمع

کز بر تار کربانم سری پیداشد

پیش از کرشمه تو ستم در جهان نبود	تا او نبود عسر و جود در جهان نبود
روزی که دل بزلف تو ام بود آشنا	چون شایه خبر حدیث شرم بر زبان نبود
از موج گریه پرده چشم ز کیم گشت	گوئی نصیب کشتی من با و بان نبود
لمریز بود و دوش لب ساغر سخن	رازی که بود در دل مینا نهان نبود

باخویش هم رفته گری مهربان بود

بودیم جبهه ساسی در او من و میر  
نقش سجود غیر بر آن استان نبود

باز قصد و نفسی بی آن بت طناز کرد  
غمزه سحر آفرین جلوه سنج راز کرد  
صد نزاران کعبه زدیم بخلو تگاول  
عشق را نازم که بر رویم در دل باز کرد  
بوی گل میآید از گلستانک بلبل نفس  
بسکه میستا بانه گل را در قفس آواز کرد  
کشته عشقت بخت رفت و رضوان شبت  
لف و حور و شهر جبریل پا انداز کرد

آشنا کستم بظرت تازه چون عرفی میز  
فیض اشعار ترم لاهور را شیر کرد

رخت بدامن صبح آفتاب میریزد  
لبت بجام تبسم شراب میریزد  
بها حسن ترانازم ای بهشتی رو  
که دسته دسته گل اندر نقاب میریزد  
چنان خشمم تو افاده ام که شگما  
به پیش مردم بر بخت آب میریزد

خوشم نیر که شعر تر ت چو شبنم گل

بروی شاید طبعم گلاب میریزد

قدم بر دهن نهاده من ز منزل خویش

بود چو صورت آئینه زیب محفل خویش

مستی قدان که گرفتار جلوه خویشند

چو نخل شمع دو اندر ریشه در گل خویش

من و آتش محبت تو و آتش جوانی

من و عشق جاودانه تو و حسن جاودانی

ز غبار سینه باد ابد عمر تیره چشی

که ز خط عارض تو گم کند سواد خوانی

سبق کرشمه کم ده، مژه های سحر فرا

که با بروت ز شوخی بکنند بمزبانی

بتوداده شرح سوزیم، بتو گفته حال شکم

مژه ام ز گرم خونی بکنم زربانی

بمه گوش چشمم کرده، بمه چشم گوشم آیدم

که پیام ناز گوید من ابروت زبانی

نه مرا زبان شکوه، نه ترا دبان خنده

من در نج بی زبانی، تو و قیدی دما

منم آنکه گوی دانش ز شکوه نکته دانی

دختر و ضمیرم بسلام و معانی

رخ صفحہ آب کو ہر ہمہ شست و شوئی  
 رگ ابرخامہ من چہ کسند کفر فانی  
 تو نسیم نو بہاری، چو بہوای صحیحی  
 سختم تباہہ رونی، نفسم بگل فانی  
 زمنا نت و جزالت ہمہ لفظ و معنی من  
 چو خرد بکنہ سالی، چو بوس بوجوانی

چوروم سوی گلستان غزل مرا سیریند  
 ہمہ بلبلان گلشن زرہ مزاج دانی  
 در صفت بنگالہ گوید

رسیدم چون فیض لایلی  
 بہ بنگالہ پی عشرت سگالی  
 بہشتی دیدم از گلہا نکاح  
 گلشن چون چہرہ حوران ہایں  
 سوادش سرمہ ساقی چشم ز کس  
 تن گل از نسیمش یا قہ جس  
 بہر جا اندرین کشور رسیدم  
 بغیر از سنبل و ریحان ندیدم  
 بنوعی پر سبزہ این یار است  
 کہ شہر سبز از وی شرمسار است  
 بصرایش ہمہ جا سبزہ رستہ  
 ز زمین آب زمرہ روی شستہ

ز فیض سبزه آن خاک خرم  
 زمین دوسه سر سبزه زار است  
 ز فیض ابر جابی خار و خاشاک  
 ز تخمی کان زمین را مید بوس  
 ز بار گل زمینش گشته عجز  
 بهار انگیر خاک فیض ناکش  
 نبالد چون بخود از عیش بلبل  
 به گلگشت چمن سر مست باد  
 بهم کرده ز بهر عیش سازی

ز مرد گشته مردارید ششم  
 بلی آغازین ملک از بهار است  
 توان رفتن گل و سبزه ازین خاک  
 هزاران گل دید چون دم طاب  
 کسی نام خزان نشنیده برگز  
 چو غنچه پر ز گل بهر مشت خاکش  
 که گشته دامن صحرای پر از گل  
 چو گل آینه گلرویان پایده  
 لب جام و لب جو بوسه یابی

بهر جابی که بسنی سبزه زار است  
 بهار است بهار است بهار است

# حاجی محمد جان قدسی

وفات ۱۰۵۶ هـ

نعت

دل و جان باد فدایت چه عجب خوش لقی	مرحبا سید مکی مدنی العربی
اللہ اللہ چه حال است بدین بولعی	من بیدل بحال تو عجب حیرانم
ای قریشی لقب پاشی و مطلبی	چشم حمت کشا، سوی من انداز نظر
بہتر از آدم و عالم تو چه عالی نسبی	نسبتی نیست بذات تو بنی آدم را
رحم فرما که ز حد میگزد رشتن لبی	ما بمہ تشنہ لبانیم و توئی آب حیات
زاکہ نسبت بسکت کوی تو شد بی ادبی	نسبت خود بسکت کردم و بس علم
سوی ماروی شفاعت بکن از بی سستی	عصیانیم زمانیکی اعمال مپرس
آمدہ سوی تو قدسی پی درمان طلبی	سیدی انت حبیبی و طبیب قلبی

## ابیات

زیویند ہر شاخ رویدگرہ      زیویند خلق تجرید بہ



مپیوند با هیچکس زینیا که ناقص بود طرف پیوندار  
ز قطع تعلق چه بهتر بود گل خند را جای بر سر بود  
خوبان اکبر آباد

بلک دگر خاطرم شاد نیست بهشتی به از اکبر آباد نیست  
درین گلشن عیش و دار سرور بهر گوشه جوش غلمان و حو  
ز سبزان شیرین شایل میرس لب پر نمک پن از دل میرس  
چو سنبیل همه مویسان پیچ کمر پیچ و دلهای گرفتار پیچ  
سگر خنده عام و دهن ناپید جهان نمک بی نمک آن که دید  
و دهن پیچ و دور پیچ هم صد سخن بهین در دمان گهشگوی دهن  
به مورفته از چشم امید خوا زو لها بتاب کمر برد و تاب

ندارم بجز حرف سبزان و س  
سخن سبز کردن بهین سبب بس

# کشمیر

خوشا کشمیر و خاک پاک کشمیر	که سر بر زد بهشت از خاک کشمیر
سوادش سرمه چشم بهار است	بهشت جوی شیرش آب لار است
ز جوش سبز در کوه و بیابان	زمین کشته و ناکشته یکسان
جرآن گلها که مشهور جهان است	گل اینجا بوستان در بوستان است
کند در بذل عمر جاودانی	هوایش کار آب زندگانی
بزیر سبزه ره در کوه و صحرا	چو از عقد زمر در شته پیدا
بود مایل به سبزی خاک پاکش	مگر آب زمر خورده خاکش
ز فیض ابر میز وید درین کاخ	ز تار شمع گل پیش از رگ شاخ
کند گل بر سر دیوار ریشه	شود فولاد سبز از آب تیغه
نکاری بر ورق که صورت خار	ز تاثیر هوا گل آورد بار
گرافه از کف ساتی پیاله	دواند ریشه در گل همچو لاله

بسینا گر کند فیض هوا کار

ببالد چون کدوی تازه بر تار

### غزلیات

باغی که گلش بوزد به عشق مجاز است      تخمی که کَشش بر بخورد اشک نیاز است  
خواری غزیری بهم آتخت در عشق      هر گام درین بادیه صد شیب و فراز است  
بی جاذبه عشق منزل نتوان رفت      گر راه حسه ابات و گمراه حجاز است

قدسی سخن من بمب حلافت من بود

چون شمع که از چرب بانی بکداز است

گذشت فصل گل و غبت چمن باقی است      وداع کرد شراب و خار من باقی است  
برای حبیب دریدن غزیر دارم دست      اگر چه پیرینم پاره شد کفن باقی است  
تر اکان که سخن شد تمام نشنیدی      سخن نمی شنوی و ز صد سخن باقی است  
کفایتی است دلیل تقای ناز و نیاز      فسانه کز شیرین و کوبکن باقی است

مکشت جام و حریفان شدند مرد و مرغ  
ز سادگی دل مزخوش که انجمن باقی است

اگر روی بسفر غربت است و غم قدسی

اگر سفسه کنی محنت وطن باقی است

بپارساد حلقه زندان نشستن خوب نیست	بر که امشب می مینوشد مرا غصوب نیست
در چنین فضلی که بلبل مست و گلشن پرست	گر همه پمانه عمر است خالی خوب نیست
سر نوشتم را قضا از بس پشیمان ز دم	بر که دیدش گفت مضمونی درین بخت نیست
در مجلسی که یاران شرب مدام کردند	نوبت باچه افتاد آتش بجایم کردند
اینجا غم محبت، اینجا سرای عصیان	آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند
از بسکه شیشه بار است از هر طرف سحر	میخانه راز طاعت بیت الحرام کردند
چون ساعز شکسته در دید نامی نیست	اسباب گریه گویا امشب تمام کردند
در چاره وصال کاز کسی نیست	مودایان لفت صد فکر خام کردند
میخانه از زبان پر، میخانه از حریفان	این خانه تهر را چون کعبه نام کردند

دارند پارسیان دایم ز وجدستی      آب حلال خود چون بر با عرام کردند

ای خیل کا مجویان قدسی کنار بهتر

کین قوم عاشق زانی ننگ نام کردند

دلم پروای این آن ندارد      غمی غیر از غم جانان ندارد

ز جان بگل و لی نگل ز جان      که جان دارد عوض جانان

مترس از کشتن با بیکانان      که خون عاشقان باوان ندارد

کی از سوز دلم باشد خبردار      کسی کو آتشی در جان ندارد

بقیه شیشه توان دیدمی

که یوسف طاقت زندان ندارد

نگفت عشوه کرد و عربه سازست هنوز      چشم مجبور تو سرفتنه بازست هنوز

تازه شد دوستی ما بخط تازه تو      ناز کن ناز که آغاز نیاز است هنوز

خاک شد پیکر محسوس ز تاثیر وفا      دل او در شکن زلف نیازست هنوز

راه نزدیک جسم سعی مرا بطل کرد      لیک شادم که ره عشق در است

گرچه نبود سرمونی ر حقیقت خالی

دل قدسی پی عشق مجاز است هنوز

دارم دلی آماج ده دل صد گونه حرمان بغل	چشمی خون آستین اشکی و طوفان بغل
کو قاصدی از کوی و تاد و زار مقدس	بهر طفل اشک از دید ام آید برون جان بغل
بوی ترایک صبحدم که باد آرد در چین	گل غنچه گرد تا کند بوی تو پنهان بغل
برقع ز عارض بر فغن یک صبحدم تا رخصا	گرد و فراش صبح اخور شد تا بان بغل
یارب مرا ثابت قدم از کوی قاتل بگذران	من بر بحیب انداخته او تیغ عریان بغل
روز قیامت بر کسی دست گیر نامه	من تنه حاضر میوم تصویر جانان بغل

قدسی نه داعم چون شود سودای باز جزا  
او نقد آمرزش کف من جنس عصیان بغل

من لذت درد تو بد زبان نهروشم      کفر سز زلف تو بایمان نهروشم

در دل ز خیال گل روی تو خلیده  
 خاری که بصد گلشن رضوان نفروشم  
 صد جان فدایت که بیم دامنست  
 دشوار بدست آمد و آسان نفروشم  
 صد خارالم در جگر و لب گشایم  
 در باغ چو بلبل گل افغان نفروشم  
 کام دو جهان در عوض غم نستم  
 این جنس گرامی مکیس از ان نفروشم

قدسی من و تو دامن عشق چو زاهد

برگر مکیسی پاکی دامن نفروشم

ابو طالب کلیم

وفات ۱۰۶۱ هـ

رباعیات

افسوس که جمعیت از احوالم رفت  
 شیرزه اوراق من و سالم رفت  
 من بلبل بنوا یم از بی برگی  
 بهم گلشن رفت و بهم پرو بالم رفت  
 از بادیه گذشتیم با کان قسم  
 شتیم ز جام دست گرجام قسم  
 توفیق ثبات را خدا خواهد داد  
 آرمی تاریخ بهم ثبات قدم است

گویند کلیم توبه آسان نهند  
در سیکده آنگاه نه پنهان نهند  
فصل گل و خون گرم حریفان  
تا توبه بود خاطر یاران نهند  
زنهار مگو که بنده کمر هم  
هر جا که روم بگویت افتد ز هم  
عالم همه آستانه در که تست  
هر جا باشم ساکن این در گاهم

### غزلیات

درین چمن چو کلی نشود فغان مرا  
کجا ست برق که بر دادرشیمان  
چو نخل شعله بباغ جهان بیک عالم  
نه کس صبار مراد دیدنی خزان مرا

کلیم و ام کن از خامه مجربانی چند  
که یک زبان نهند شرح دوستان مرا

پیری سید و متسی طبع جوان گدشت  
تاب تن از تحمل طس کر گدشت  
وضع زمانه قابل دیدن و باره نیست  
روپس نکرد دبر که ازین خاک گدشت  
دور راه عشق که به متاع اثر نداشت  
صد بار از کنار من این کاروان گدشت



شوان لی زمشت خلسیان گشت	حب وطن مگر که ز گل چشم بسته ایم
یا بختی که از سر عالم توان گشت	طبعی بهر سان که بازی عالمی
در قید نام ماند اگر از نشان گشت	در کیش ما تخر و عنفت تمام گشت
کان سر که خاک راه شد از آسمان گشت	مضمون سر نوشت دو عالم خرابیند
آن هم کلیم با تو چه گویم چنان گشت	بدنامی حیات و روزی نبودیش

یک روز صرف بستن دل شد باین دل  
روز دیگر بکندن دل زین دل آن گشت

دل که چون کس مستت ثلث آب افشاده است	و در معرفت ما ست در آب افشاده است
ما را آغاز و ز انجام جهان بی خیریم	اول و آخر این کهنه کتاب افشاده است
شکر چشم تو کند محبت شهر کره	بر کجا می که هست خراب افشاده است
برخ ساقی گلزنک پریشانی زلف	عکس موجی است که بر روی آب افشاده است
چشمه ساری شده است از که سیرش	چشم گریان کلیم از سیر آب افشاده است

دیده چشم می پرستی دیده است / اشکم از مستی بر غلطی است  
 دل بر او رفت و اینجا جانید / سینه تنگ و آرزو بالیده است  
 زلف او در گوش شرح حال / کشفه است آبا هم عیب است  
 خویش و قومی نیست تا رسویم / عیب ما را یکی پوشیده است

کارم از غم رونقی دارد کلیم  
 دست بر سر استین بر دیده است

شمیم خلد گدای هباز کشمیر است / شکفتگی گل خار و بار کشمیر است  
 لب پیاله ز تجال سنگ میوز / که نشه وقف لب جو بار کشمیر است  
 اگر چه پای دلسکی است قامت سرو / عنان بوش بدست چاک کشمیر است  
 بدیده خاصیت تو تیا بدلیکن / بچشم آنچه نیاید غبار کشمیر است  
 براو جاده نتوان شناخت از جدول / چه آهباست که بر روی کار کشمیر است  
 پیام عالم بالا که گوش شنیده است / ترانه ایست که با آب کار کشمیر است

گذشتن از لب ساقی گلخدا کلیم  
خنک چو توبه می در بهار گمراست

خوش آنکه لاف بهر پیش بی نبرد  
اگر چه برق بود طعن بر سر نرزد  
بچاره دست مزین دلا که شست قضا  
نشان غلط نخذ تیر بر سپر نرزد  
چراغ عقل در روشنی ز پر عشق  
نظر نمیند تا آفتاب سر نرزد  
درین بهار چنان روزگار افشرد است  
که غیر شمع گلنی پس چکس بسر نرزد

کلیم خوار تر از خود کسی نمی بیند

چراز حلقه اهل فایده نرزد

گر شبی دید خون نشان نبود  
آب در جوی که کشتان نبود  
از دل ما زلفت آبله ما  
ریگ صحرائی غم روان نبود  
هر کسی ساکت ره دل نیست  
راه دل راه کاروان نبود  
تا زبان بسته ایم می فهمیم  
سخنی را که بر زبان نبود

پس زانوی فکر مملکتی هست که ز اقلیم این جهان نبود  
غیر حرفی سبک نمی شنوم وای برگوشم اگر آن نبود  
در گلستان دیر غیر کلیم

بلبل موسم خزان نبود

دل که چندین آه از جان میکشد      نقش آن زلف پریشان میکشد  
دیده ام پست و بلند روزگار      دل بآن چاه زرخندان میکشد  
شیشه ناموس را خوش خد به است      سنگ را از دست طفلان میکشد  
اسک رسوا کرد ما را ورنه دل      ناله را از سینه پنهان میکشد

در کاشکس تا بکلی باشم کلیم  
دل بدرد و جان بدردان میکشد

از آن چشم ترم بی حجاب میاید      که کار آینه گاهی ز آب میاید  
چو محبت نتوانم که ضبط گیرم      ز دو زلف چشم من آب میاید

حیا بکوشیده آن چشم مست جا کرده      چو ز ابدی که بزم شراب میاید  
بمکدام خرمن گل را کشید و انوش      کز آب آینه بوی گلاب میاید

جواب نامه همین باره کردن است کلیم  
ملکو که قاصد من بی جواب میاید

دل منتهای درد او دارد      خانه سیلاب آرزو دارد  
خویش بیکدیگر نهند عجز و غرور      تیغ پیوند با گلو دارد  
که بگو، در بدر زبس کردید      گریه در پیش ناله رود دارد  
حشم باریک بین اگر باشد      خدج آفتاب مودا دارد

از مریدان درد او است کلیم

حسرت قد داغ آرزو دارد

دلی دارم که زود لها بسوزد      ترو خشک تعلقها بسوزد  
چو آتش زیر سپهر خاکساری      بمیرد روزها شبها بسوزد

میان بختاران موزم از غم      چو آن کشتی که در دریا تبوز  
 هزار اچنین ناکام دارد      چراغ خانه خستم را بسوز  
 فلک از سرد مری سوخت را      چو آن غسلی که از سر ما بسوز

کجا دارد کلم این پیش پنی  
 که امروز از غم فردا بسوز

ز شور عشق چه هنگامه فغان بنیم      چو شمع کشته ازین باجر زبان بنیم  
 نهال سرکش گل یوفا و لاله دور      درین چمن بچم امید شیان بنیم  
 مساع خانه دل آنچنان بیخافت      که در ماند که بروی دشمنان بنیم  
 هزار سگوه یکی کردم و کسی نشیند      گدشت آنکه ز یک حرف استبان بنیم

کلم سایه شا جهان چه بر سر است  
 به پشت چرخ و گردست که کشان بنیم

می بین میرد آن نو گل خندان از من      میکشد خار درین بادیه دامان از من

بآمن آمیزش و الفت موج است و کیا  
 دهم بام من هر محطه گریزان این  
 گرچه مورم ولی آن حوصله با خود دار  
 که خشم بود از ملک سلیمان از من  
 به تکلّم به خموشی با سارت به نگاه  
 میتوان برده بشیوه دل آسان  
 اقمری بخت به با لم میناه که روم  
 تا یکی سرکشی ای سر و خرامان من  
 نیست پر بنیر من از زهد که خاکم بر  
 ترسم آلوده شود و من عصبیان از من

اسب پیوده مرز ای همه ز دیده کلیم  
 کرد غم را شوان شست بدان این

ز آتش پنهان عشق مرا که شد افرخته  
 دود نخیرد از او چون نفس سوخته  
 و لبر بی خشم و کین چون گل بی رنگ است  
 دلکش پروانه نیست شمع بر افروخته  
 و در وطن خود گمراهه بیش نیست  
 کی بغزیری رسد یوسف نفرخته  
 مایه آرام دل چشم هوس بستن است  
 از طیش آسوده است باز نظر دخته  
 و آرومی بیماریش مستی پیوسته است  
 چشم تو این حکمت از پیش که آموخته

آمد آورد بازار سرکوش کلیم

بال و پر بخت جان دل حوت

جنون تابد و اسیران رسید

دماغش چه سرها بسان رسید

غم از هر طرف ساغر می پشم آرد

یو همشیا در بزمستان رسید

بچشم من از هر نسیمی که آید

سلامی ز خار مغیلاں رسید

ز برگشتگیهای بخت سیاهم

خبرها بر زلف و مژگان رسید

کلیم ز کنون بختی خود چه نالی

بین ناله ات را بکیوان رسید

آمد آن دوش با منی لقا افتاد

زلف آشفته پایش چون کار افتاد

حسرت ناوک او می کشد ام رنج بلاست

که اگر تیر خطا کشته شکار افتاده

همریان دشمن و من بکس و مریز پیر

دستم از کار خرد مانده و بار افتاد

گشته عشق شوا یدل که ز رخسار است

هر که زین بحر سلامت بجزا افتاده



نیست در محفل این شیردلان چه چراغ  
شمار پروانه به سحرهای مزار افاغ

قسمت و قدر کلیم ای گل رخسار شانس

سرو بی فاخته از چشم بهار افاغ

روح بگل مرکب رسیده است بجائی	که کرده هر گسی خویش را خیال بجائی
ز طور مرتبه موسوی فیه و دنیا ید	بدست کور گرافد درین ماه عصائی
ز غم مائه عیسوی خویش بیالده	اگر چه کاسه خالی بود بدست گدائی
آه زدنغمه داود طعنه صوت صدیش	ز نامه برگلوی هر خری که بست درائی
ز خاک بی مدد و دستگیر هر که نخیرد	زند با فسر خورشید نخوتش سرپائی
نیاز عجز و گدایانه میخند و ندارند	سروائی که گدائی از آن رسد بنوائی
زدانه خرمن ابل غنم و رمایه ندارد	رود بغارت اگر بر خورد بکاه ربائی
تمام در شب تاریک چهل یوسف قشد	مهری بر آوری شمع امتیاز کجائی
کلیم خاطر روشن ز غم چو حکس پذیرد	برای آینه ام تیرگی است ز رنگ زردی

# سازاده دار اسکوه قادر

وفات ۱۰۶۹ هـ

رباعی

محصل گرفتیم و بی زرع نیام	با اصل رسیدیم و بی فرع نیام
بی شرع نه ایم و بسته شرع نیام	در مذنب ما بود خدا وانی شرع

غزل

بخاک او یا منظور دارد	خدا پنجا ب را معمور دارد
و با و قحط زینجا دور دارد	بود آباد دائم شهر لاهور
که در خود پاشچا و مشهور دارد	بود فخرش بخاک حضرت پی
خدا این قوم را منظور دارد	همیشه او یا خیرد ازین ملک
مدام این شهر را پر نور دارد	خطاب او خدا کرده اله نور
بخوبی در حجابان مشهور دارد	همیشه شهر خرم باد و سیراب
همیشه خوشدل و مسرور دارد	بلطف خویش قادر قادری را

دیگر

اهل حق را تو بد که میخوانی      کفر بهتر ازین مسلمانانی  
 در جهان هیچ چیز بد نبود      نیک را بد همی چو ادا نمی  
 هر که درست بد بجا گوید      بد تو گویی مگر ز نادانی  
 نیست اسلام نرد جمله جهان      مگر ترا آرد این پشیمانی  
 آفرینند همه حق است      میکنی اعتراض بر بیانی  
 شاه مار که بدی کسی گوئی      عزل کردم ترا بر سلطانی

فرق نیک و بدت بد و انداخت

قادر می یافت حق ز یکسانی

دیگر

ندیدم در جهان از کس وفائی      وفا کردم، بدل دیدم جفائی  
 شدم بیمار بر حق کس نرسید      سوای حق ندارم آشنائی

مرا این اقربا مارند و مقرب      بود لطف تو ز حنم رادوانی  
 ندازم من ز عنبر تو تو قح      کنم دردم بد اگر جویم سوانی  
 شغای دل اگر خواهی ز حق خو  
 تو هم ای قادری در خدائی

سرمد  
 وفات ۱۰۷۱ هـ  
 رباعیات

دنیا کنم طلب که کمر زخست      بی دولت دیدار تو دین تنم فست  
 خوابان و صالم و بهین است      در خانه اگر کس است یک حرف است  
 فی سروقدی که زو نماید یار است      فی سیمبری که زرر باید یار است  
 آن یار گزین که هر چه خواهی بد      یاری که بکار تو بیاید یار است  
 دل باز گرفتار نگاری شده است      در فکر و غم لاله عذاری شده است  
 من پیرو ولی ذوق جوانی دارم      بهنگام خزان جوش بهاری شده است

سرمد غم عشق بوهوس رانند  
 عسری بید که یار آید بجزار  
 سرمد گله جوشد، نکوشد که نشد  
 منت کش هر میشدی آخر کار  
 سرمد که ز جام عشق مستش کردند  
 میخواست خدا پرستی همیشه  
 سرمد اگر شد فاست خود میآید  
 پیوده چرا در طلبش میگردد  
 آنکس که ترا سگوه سلطانی  
 پوشاند لباس هر گرا عیبی دید  
 راضی دل دیوانه بتقدیر نشد  
 ایام شباب رفت باقیست پس

نوز دل پروانه بخت را نند  
 این دولت سرمد همه کس اند  
 لب بیهوده گونشد، نکوشد که نشد  
 کاری که نکونشد، نکوشد که نشد  
 بالا بردند و باز پشش کردند  
 مستش کردند و بت پرستش کردند  
 گرا آمدنش رواست خود میآید  
 بفشش اگر او خداست خود میآید  
 ما را همه اسباب پریشانی داد  
 بی عیب باز با سع یانی داد  
 فارغ ز خیال فکر و تدبیر نشد  
 ما پیر شدیم و آرزو پیر نشد

در منصب عشق سر از کم کرد  
 چون شمع در این بنم که از کم کرد  
 در مسلخ عشق خبر نکور نکشند  
 گر عاشق صادق ز کشتن بگیرد  
 سر مد کله اختصار میباید کرد  
 باین برضای دوست میباید  
 یاران چه قدر راه دور بکی دارند  
 پیوسته بهم چو مهره های شطرنج  
 از نقش آب هر چه کضم کضم  
 من بعد ز من شعر خیالی محال  
 من بک گل از گلشن صنعت چیدم  
 در صورت اظهار بسی حیرانم

در منت خلق بی نیازم کردند  
 از سوختگی محرم رازم کردند  
 لاغر صفتان ز شتو ز نکشند  
 مردار بود هر آنکه او را نکشند  
 یک کار ازین دو کار میباید  
 یا قطع نظر زیار میباید کرد  
 مصحف بغل، دین فنگی دارند  
 در دل همه فکر خانه جنگی دارند  
 وز جوش حساب هر چه کضم کضم  
 ایام شباب هر چه کضم کضم  
 معنی گناه و مغفرت فهمدم  
 آینه صفت هر آنچه دیدم دیدم

آشفته آن زلف کرده گیر شدم  
در حلقه آن زلف اسیرم کردند  
آن شوخ بمن نظر ندارد چکنم  
با آنکه همیشه در دلم می باشد  
سرمد تو حدیث کعبه و دیگرین  
و شیوه بندگی شیطان آن مؤ  
احوال شد از رشتی اعمال تباه  
هر خد که من ضعیف و بلیس است  
در دیده دل همیشه دارد گری  
کو خسته دلی که سیر این جلو کند  
در یاست دلت گرتوشا و ریشی  
در بحر وجود تست موجود همه

تدبیر نه این بود ز تقدیر شدم  
از شومی عقل پانبرنجیر شدم  
آه دل من اثر ندارد چکنم  
از حال دلم خبر ندارد چکنم  
در کوچه سگ چو گریان سیر کن  
یک قبله گزین و سجده غیر کن  
خبر فضل خدا نیست در جای نبأ  
لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ  
مهر محطه بدیدار شود و اثر می  
از خود رود و ز خود بگیرد اثر می  
غواص محیط هفت کشور شوی  
طوفان بکنی و خوا و لیسنگه شوی

هر روز بدریای هوس گردابی      از غلغله غفلت همه شب در خجالی  
ایام جوانی شد و پیری آمد      وقتت اگر فیض چمن دریایی

### ابیات

بخت بار و عده های مردم دنیا غلط      بان غلط، آری غلط، امشب غلط، فردا غلط  
فسخ بینائی دیوان عمر ما پیرس      خط غلط، معنی غلط، انشاء غلط، اطلاق غلط

### غزل

سوخت بی و جهم قمار بسین      کشت بی جرم میخار بسین  
زندگش جان نیا شد وید      که ندیدی بیامار بسین  
ای که از دیدار یوسف غافل      دماغ یعقوب و زنجار بسین  
ایکه از روز بدم در حیرتی      میک زمان آن دمی زیبار بسین  
شاد و دیش وقت کند وید

سرمد اسر مست رسوای بسین



# غنی کاشمیری

وفات ۱۰۷۲ هـ

## غزلیات

جنونی گو که از قید خرد بیرون کشم را  
کنم ز نخر پایی خوشی تن امان صحرارا  
بزم می پرستان محبت خوش غزنی دُر  
که چون آید مجلس شمشیه خالی میکند جارا  
اگر شهرت بهوس داری سیرام عزت  
که در پرواز آرد گوشه گیری نام غفارا  
بزم می پرستان سرکشی بر طاق نیز  
که میریزند مستان بیجا با خون مینا  
سگست از بهر در و دیوار میریزد مگر گرد  
ز رنگ چهره مار بخت رنگ خانه مار  
مزار دره بگردون روح تابا شد نفس دتن  
رسانی نیست در پرواز مرغ رشته پزارا

غنی روزی پیر کنعان را تماشا کن

که روشن کرد نور دیده اش چشم زنجارا

جان را بکوی دوست روینم  
یعنی که کار عشق بجان میکینم  
مطرب گراز روی تو فریاد ما بود  
مانندی بدید فغان میکینم

نَتوان چو زاهد از ره خشکی کعبه رفت      حَمَشتی حَبه باده روان می‌کنیم

مارا چو شمع مرگ بود خامشی غنی

الهام از زندگی بزبان می‌کنیم

بناش خوبان دگر از پر است      شوخ مرا فتنه بر سر است

پیش لب یار که جان پرور است      هر که زند دم رسیح خراست

مرده ام از حسرت آغوش او      جان من امروز کرا در بر است

بر لب خمیازه کشم در خمار      نبخیه اگر هست خط ساغر است

بی رخت از بسکه ندارد صفا      اینک کویا کف رو سنگراست

آب بود معنی روغن غنی

خوب اگر بسته شود گوهر است

من بچو تار سجه بصد در کشیده ام      آخر سیّد ایم بخود آرمیده ایم

اسودگی بگوشه هستی ندیده ام      جان داده ایم و کنج فراری خریدیم

چون شمع بود منزل مازیر پایی ما  
 از پانشته ایم منزل رسیده ایم  
 در عالم مثال مثال نبوده است  
 هر چند کردی چو آئینه دیده ایم  
 بالا گرفت کار من از راه آتشین  
 از ناله چون سپند بجائی رسیده ایم

فارغ نیم ز هرزه دوی همچو آسیا  
 پیوده پای خویش بامن کشیده ایم  
 قطعه تاریخ وفات ابوطالب کلیم

حیف کردیوار این گلشن پید  
 طالبان بلبل باغ نعیم  
 رفت و آخر خامه را از دست داد  
 بی عصا طی کرد این ره را کلیم  
 اسک حسرت چون نیریزد قلم  
 شد سخن از مردن طالب یتیم  
 مردم از شوقش دل ابل سخن  
 چون زبان خامه میگردد و نیم  
 عسیر باد اوزیر زمین  
 خاک بر سر کرد قدسی و سلیم  
 عاقبت از اشتیاق یکدیگر  
 گشته اند این هر سه در یکجا مقیم

گفت تاریخ وفات او غنی  
طور معنی بود روشن از کلیم  
چند رهبان بر همین لاهی

وفات ۱۰۷۲ هـ

## غزلیات

ای در میان ما و برون از میان ما	آن برتر از تصور و وهم و گمان ما
شد جلوه گاه صورت و معنی ما	آینه گشت سینه ما از فروغ عشق
پرورده شد بغر و فاسخ و انما	جا کرده در میان کد ریشه مهر و دوست
صد جاشگسته تا لب آید فغان ما	اسناد عشق تو صده فرمای عاشق است

مانند غنچه گرچه خموشیم بر همین

لیکن پراز نواست چو بلبل زبان ما

دو تنگنای سینه مده ایه کینه را      از نقش کینه ساده نگهدار سینه را

بانایکسان سنگه لان حسن اختلاط      باشد بروی سنگ زدن آگینه  
 افسانه چند بشنوی ز ازل روزگار      از من شنو حکایت از شیینه  
 اول قدم ز خویش گذشتن نیست      اینجا ازین جهت مگذارند مینه

اشعار آبدار بر همین چو گوهر است

پر کردم از جوهر معنی سفینه

هر که دارد هموس عشق تناسنی با او      چون گل و لاله بدل داغ نهانی با او  
 در جهان باش و لکن جهان فارغ باش      هر که فارغ ز جهانست جهانی با او  
 هر چه گویم ز زبان نکش میگویم      مردم چشم مرا نیز زبانی با او  
 مرد را سود و زیان در نظر آید کیان      هر که شد و گز و سود زبانی با او

بر همین آنکه دل من بنگاهی میبرد

در تماشای تبار دوست که انی با او

رسید موسم گل فکر می پرستان چیست؟      من از صلاح گذشتم صلاح متپان چیست؟

گذشت عمر درین فکر و من ندانم  
 کله جرم کفر کدام و ثواب ایمان چیست  
 چو هر دور نظری بر بهار رحمت است  
 بهم نزع دل کافر و مسلمان چیست؟  
 کسی که جامه جان پاک دم توان داد  
 بهتر و سمیت او چاک در گریبان چیست؟

بیاد ز کس مستی چو این بر همین را  
 بسبزه باغ چکار است، کشت تپان چیست؟

کدام دل که زیان دید تمنا نیست  
 کدام دیده که خون گشته تاش نیست  
 ز گشگو می جان لب ببند و فاع بش  
 که کار ما و تو در حل این معم نیست  
 خرد بر او تو بسیار رفت و کار نیست  
 که این معامله در خستبار و انا نیست  
 بر او عشق بجانی غیر سده هرگز  
 کی که سوده تر از نقش در تپان نیست

ز اهل درد بر همین کسی نمی پرسد

گناه بیکس ماز جانب ماست

عمر اگر نیست چون باد صبا خواهد گذشت  
 از همه بیگانه تر این شد، خواهد گذشت

بوی در آشنائی زنده میدار و مرا  
 بر که باد آشناند از دوا خواهد گشت  
 بیسچکس از گردش گردن نیاید ز برین  
 مبر کی چون از زیر آسما خواهد گشت  
 راه سخت و شیشه سرگرمی نازک است  
 صحبت مینا و خاراتا کجا خواهد گشت  
 بر تر از ادگان مانند گل خواهد رسید  
 خار صحرای محبت چون ز پا خواهد گشت

ای بر همین چمن پیش از سحر باید رسید  
 راه بسیار است صبح از پیش پا خواهد گشت

فکری بیوده غم های جهان توان کرد  
 خویش را در گرد و سود و زیان توان کرد  
 بگردنیاست در او سیل حوادث سیما  
 لکمی بر برگذآب روان توان کرد  
 صورت حال گواه دل غمگین کا  
 شرح این راز بتقریر و بیان توان کرد  
 در عشق است که در سینه نهان باید  
 با کسی مصلحت از نهان نتوان کرد

بر همین خزره تسلیم سپردن نتوان  
 سعی در پرده تقدیر توان؟ شون کرد

کسی ز حال پریشان ما خبر دارد      که همچو باد صبا کار با سحر دارد  
 دماغ مست پر مغان مانند مرا      که جام خون جگر لذت دگر دارد  
 بخون دیده و سخت جگر شوم نهند      که شاخ و برگ محبت همین ثمر دارد  
 نظر بغیر اگر افکند ز بی بصیرت      . کسی که جلوه حسن تو در نظر دارد

بجای خواب بر بزمین بیدار خایند  
 که غم نمیشی حالت دگر دارد ،

خواهم از سلسله زلف بتان تا چندی      که بهم تاب هم رشته زناری چند  
 زلف بکشا که بود در خم مهر رشته آن      خط آزادی دلهای گرفتاری چند  
 نرگس مست تو در بزم حرفیان بنگاه      داروی نهیسی آورد بهیمار چند

بر بزمین باز دل با بنگاه می بردند  
 دلبری لب شکر می چند دل از چندی

بهار آمد سخن از جام و صبا میتوان گفتن      سخن گزیند ساقی بنیای میتوان گفتن



شکایتها عقل ذوفنون پیش جفون دارم      که نادان بر چه پیش آید بآیتون گشتن  
 فو بر ساحل کجا ز شورش دریا خبر داری      بنوعاصی سخن از قعر دریا میتون گشتن  
 بهر دلتنگ توان گفت غمهای محبت      اگر در دل نمیکند بصبح میتوان گفتن

بر همین هوش باید گواوشن مهر گزینمی باید  
 حدیث عشق جا بسوز است بآیتون گشتن  
 غنیمت کنجایی

وفات ۱۱۰۷ هـ

شعوی نیرنگ عشق - حمد باری تعالی

بنام شاهد نازک خیالان      غریز خاطر آشفته حالان  
 ز مهرش سینه با جولا نکه برق      دل بر زده در جوش انا الشرف  
 جگر سوزی چراغ خانه او      طپشها شوخی پروانه او  
 دل مستان عشق خود متقاش      سگشت رنگها متاب پیش

بشوقش بخت دل دیوانه چشم  
چراغان دیده شد در خانه چشم  
بیادش شور بلبل رنگ بسته  
مکند آنها بر خم گل شکسته  
مهر کس فیض مهرش یک نظر د  
دخاکس چشمه خورشید جوشید

## مناجات بدرگاہ باری

اکی از غمت خون در جگر کن  
 دلم را فسر و گمیا در قرار است  
 اکی آتش عشق جگر سیر  
 دل افسرده را از سینه برکش  
 دلی ده سر سبز عشق و همه سوز  
 ولی چون غنچه الفت خانه پیش  
 دلی ده مسکن عشق ستم زاری  
 ولی چون قطره لبریز چکیدن  
 مهر سنگ آباد چشم آباد تر کن  
 غمید اغم که عشقت در چه کار است  
 چراغ خانقاه و شعله در  
 دلی ده خونهای جوش آتش  
 مهر سنگ دید و داغ دل افرو  
 مهر بک لاله داغ آتش خویش  
 زگر می محبت آذر آباد  
 دلی چون شعله سر جوش طبعین

دلی دہ ہچو گل درخون نشسته	دلی چون خاطر بلبل سگسته
دلی پروردہ آغوش محشر	قیامت زاده های آہ دربر
دلی از لذت آرام میجویم	چیند روی آتش چشم بدو
دلی بینا صورت حسن معنی	حریف بلبل و پروانه غنی
خیالم را معنی رہبری کن	ز شہ خی مصر عم بال و پری کن
ملاحت آنقدر در شرم افزا	گر در خیم مستم کرد نمک سا
غیرم ساز از لطف خطا پوش	اشوم با شاہ مطلب ہم آغوش

در مدح پادشاہ اورنگ زیب عالمگیر

بیای خامہ گرداری بانی	بمدح شاہ سر کن دستانی
شہ اورنگ زیب کامرانی	چرخ دودہ صاحبقرانی
مہر افراز جناب بیناری	پناہ شرع، عالمگیر غازی
عہد سرگروہ کردن نغز از ان	عہد او جان بر خویش نازان

بدور عدل این شاه ستم سوز  
تخت سلطنت هم شوکت هم  
دلش را نور عرفان شمع محفل  
بود روشن ز رویش در عبادت  
بخشمش گریه را شوب محبت  
بذکر حق چو آید بر سر جوش  
شود چون آتش عشقش فروزان  
بدورش می کند گرد خم آرام  
در و چون بایه می دید موجود  
و با نم خود بخود گوهر نشان

سگت آید بر در و باه هر روز  
بود در خلوت ابراهیم دهم  
منی جامش شکست شیشه دل  
سگست رنگ چن صبح سعادت  
نماید در خطره دریای رحمت  
ملک را چیرش گوید که خاموش  
گدازش میکند دریای عرفان  
خیم می خواندش درد سکم نام  
ز تاک انگور را رنجبیر فرمود  
دعای دلشش ورد زبان

### در تعریف پنجاب

ندیدم کشوری غار گزتاب  
بخوبیها، حسن آباد پنجاب

چه پنجاب اشخاب هفت کشور  
 فضای نشسته مستی هوایش  
 ابناء کی کعبه دله از خاکش  
 غبارش آب و رنگ چهره گل  
 مهر جاسنبر از خاکش و مید  
 ز شوق آنکه تا آید به پنجاب  
 خنک آنکس که در هنگام سرما  
 بگرما هم هوایش دلنشین است  
 بتانش چون ز روی می چویند  
 بر شهرش تبان گرم باران  
 بخوبیها رنگان میرود دست  
 بنور جلوه ها خورشید ساطع

قسم خورده بخاکش آب کوثر  
 زمیننی کا سما نها خاک پایش  
 عروج نشسته معنی ز خاکش  
 گیاهش و لربای زلف سنبل  
 رخ خوبان به پیش خط کشیده  
 دل کشمیر صده میشو د آب  
 درین گلشن بود گرم تماشا  
 هوایش سرزمین عشق دین است  
 میگر گویند و گوهر منفرودند  
 فی سودا دل عاشق خریدار  
 برین دعوی که گرم شادی  
 بیغ غمره ها بر بان قاطع

## مکتب عشق

شنیدیم دوش از طرز آشنایی  
 که از مکتب نکوتر نیست جانی  
 خصوصاً مکتب عشق آفرینی  
 مقام بسچو شاید نافرینی  
 مرار وری بدل شوق آشنایی  
 مکتب سیر اشیر ازه و آشنایی  
 بامید عاشای نگاری  
 نمودم جانب مکتب گذاری  
 برآمد برد مکتب خروشم  
 که من سی پاره دل میفروشم  
 بگوشتش شاید آمد ناله من  
 بغل پرورده تحبالت من  
 مرا از مهر بانها درون خوانند  
 خرد از بسمه بی بیرون ماند  
 ز سر پا کرده رخم یک قدمش  
 بلا گردان لطف طالع خویش  
 بگشایش آتش رخم  
 تکلف بر طرف از خویش رخم  
 ز دست من بصد اعزاز برداشته  
 غلط گشتم بخندین باز برداشته  
 ز مهر اول غبارش را بر افشاند  
 پس آنکه سوره اخلاص بر خواند

پسندش کرد و گشتا مرغی دای  
 بگشایشش گشتم نگاهای  
 بگشایشش گشتم نگاهای  
 مبادا بشنود آخوند خاموش  
 کیفیت قص

تبی از شوخی آهوسرشته  
 ادای او هزاران جلوه بردوش  
 نشست و بزم را رشک چمن کرد  
 مذاغم دیده ام در عین مستی  
 کمان پرورده حسن برشته  
 نظرها با حیا در گرم جوشی  
 نگاه او رم آه و در آغوشش  
 تبسم های پنهانی که دانی  
 چمن را احکرمی پریهن کرد  
 زهر سو محشر نظاره در جوشش  
 رخسار یقین آتش پرستی  
 چور بکین جلوه او مجلس است  
 ادا با با حفا در خود فروشی  
 مکتب پاشنده بر رخ نهانی  
 قیامت حرفی از خاطر فراموش  
 زدها بخود این سنگام برجا  
 ست

چه بیاید نشست ای شعله پر جو  
 شنید این نغمه چون آن شوخ پر  
 حور قص از شعله آگیز سر شد  
 بر قشش گرم شوخها برودش  
 دل عشاق شد در بقراری  
 نشستن صد بیابانم در غوش  
 گهی چون برق حستن سازدای  
 چو بردی بر کمر دست آن دست  
 چو میکردی بست افشانی کنیز  
 بیا کوبی چو جستی مست از جا

برنگ آتش با قوت خاموش  
 لبان شعله تند و تیز بر جفت  
 ز باد دامن خود تیز تر شد  
 همه اعضا چو موج باده در جوش  
 ز پایش فتنه بار دست مای  
 ستادن با قیامت دوش سرش  
 گهی چون شاخ گل کج استاده  
 شدی موی کمر خط کف دست  
 زدی سیلی بروی زو پیر  
 سگستی دانه انگور دلها

برون میآید از هر دانه بی

ندام خون نابی یا شرابی



## غزلیات

نگردد قطع برگز جاده عشق از دیند  
 که میباید بخود این را چون ناک ابرید  
 بیا و داغهای کهنه دل دارد ماشینی  
 شود طایوس اسیر چمن برگشته دیدنی  
 و ششم بر زور طاقت زیر پست افتاده است  
 آنچه موج از خود بکار من سگست افتاده است  
 طاقت برخاستن چون گردنم نمائند  
 خلق میداند که می خورد دست مست افتاده است  
 چاه راه خویش گردید ند چون گرداها  
 همّت ارباب دنیا بسکه پست افتاده است  
 بیا و قد تو آبی که داشتم دارم  
 فغان شعله پناهی که داشتم دارم  
 زرنگ کوکب طالع ندارم آگاهیا  
 نظر بحشم سیاهی که داشتم دارم  
 هنوز زخم جگر منظر تجلی کیست  
 بکوی وصل تو را بی که داشتم دارم  
 چرا قبله امید رو نگردد است  
 خیال طرف کلاهی که داشتم دارم  
 زبان بگونه من بسته خوانستن است  
 سپهر بدخواهی که داشتم دارم  
 زیارت ندی خوبی غنیمت است  
 به تارگیای بی که داشتم دارم

میردم سوش و لیسکن دپی کار خودم	خاک کوی یار میجویم طلبکار خودم
فکر زلفی و اهما در خاطر گسترده است	صیدا ویم گر چه در ظاهر گرفتار خودم
نیت بر من باغبان این چمن افشانی	از بهار داغ چون فانوس گلزار خودم
نشسته بزم محبت بخود میا بوده است	تا تهی گردیده ام چون جام سرشار خودم
یاد وحشی در دلم رنگ اثر بارش است	شوخی انداز خود کرده است تیار خودم
دست من نگرفت غیر از گوشه امان	در ره افتاد گیها گرفتار خودم

چون غنیمت ناسدم فکر رسا را آشنا

و نشین ابل معنی همچو اشعار خودم

زعید بخودی عاشقان چه میدانی	صفای بادیه راحت رسان چه میدانی
اسیر زلف سیاهی نبوده هرگز	دراز می شب محنت کشان چه میدانی
بچنگ پنجه مرغان نمیناید	دراز دستی نوک سنان چه میدانی
سکار آهوی مشکین نکرده گاهی	برم نگاه سیه چهره دکان چه میدانی

ترا که گرم نگاه می نموده است گنای  
 زبان شعله آتش بیان چه میدانی  
 با شمس نگاه می زفته جانی  
 جواب ساقی نامهربان چه میدانی  
 نموده سیر بنا گوش ماه رخساری  
 قاش طاق تاب کتان چه میدانی  
 ترا که خنده گل بی دماغ داشته است  
 نوای بلبل در آشیان چه میدانی

نظر شعر غنیمت میکنی چه کنی  
 ز جان عزیز تری قدر جان چه میدانی  
 ناصر علی سرسبندی

وفات ۱۱۰۸ هـ

## غزلیات

محبت جاده دارد نهان در خلوت لها  
 چو تار سجد کم گردید این هزیر منرها  
 تو چون ساقی شوی درد تنگ ظریفی نماند  
 بقدر بحر باشد وسعت آغوش ساحلها  
 بشمع روشنی این کلبه تار اتحاد دارد  
 اگر در دل که از آید توان حل کرد مشکها

توره اگر کثرت اسباب بر خود تنگ میباری  
 ادا فغان چو بوی گل رها کردند محملها  
 به بقا دو دولت گردش چشم تو میبارد  
 بیک پیمانه رنگین کرده یک شهر مخملها  
 پس از مردن چو شمع کشته روشن شد حریفان  
 که در هر دیده بیدار پنهان بود عالمها

علی امشب می شیراز در جام و بسو دارد

الایا ایها الساقی ادرکاسا و ناولها

مذا در حیرت دل تاب حسن بی حجابش  
 که باشد صافی آینه شبنم آفتابش را  
 نظر با غافل و عالم پر از کیفیت حنش  
 بود حکم پر پی در شیشه بارنگ شرابش  
 بشوخی پامی و بوسیدن قالب تهنی کرد  
 که امین بی ادب تعلیم فرما شد رکابش  
 درین صحر که امین تشنه لب جان او حیرتم  
 که از صد جا گریبان پاره شد موج سرباشش  
 بحر حرف بی صوتست فریاد شهیدانش  
 فنیاد غم که داد این سرمه چشم نیم خوابش  
 مذا غم دل شهید کمیت لیکن انقدر دغم  
 که از شمشیر و کفایت موج اضطرابش را  
 باین شوخی غزل گفتن علی ارکس نماید  
 بایران میفرستم تا که میگوید جوابش را

چو گید قطره راه عدم گوهر شود پیدا	کنونی گردد وزین بحر نیکوتر شود پیدا
چو شمع از خارهای پامی من از سر شود پیدا	وز قشند انخواهم ماند در راه طلبت گز
صفا بر خیزد از آینه چون حج بر شود پیدا	غبار خاطر دانا است اظهار بهتر کرد
اگر خاک مرا جویند چشم تر شود پیدا	برکت ابرنهیان است دیدار غبار
متاعی جمع کن شاید که غار نگر شود پیدا	بطاعت کوش گر عشق بلا انگیزد
ز یکم گشته دانش ز خاکستر شود پیدا	به سیری سعی کن گردد جوانی رفت کااست

علی شحرم بایران یزد شهرت از آن تسم  
که صائب خون بگرید آب دگر شود پیدا

این گهگوی ساشه عرفی شنیدنی است	نقش و نگار عالم امکان دیدنی است
پیرهنی زیاده ز قامت بریدنی است	دنیا خوش است یک بازه جو
ضایع گشت تخم محبت دیدنی است	دزیر خاک شد دل نالان یکی نبر
دندان نماند در دهان آن گزیدنی است	دغم ز نامای افوس نندگی

صد رنگ یختیم و هنر شیری نیا      شد قطره این گهر ز خجالت چکیدنی است  
کوثر شود بدل می بی در دراخت      مستان عرق ز آتش دوزخ کشیدنی است

بلبل بجای خویش و گل از جای رفته است  
معشوق عاشق است حکایت شنیدنی است

غبار خاطر عشاق مدد طلبی است      بخجالتی که منم باید دست بی ادبی است  
خراش سینه بلبل بگو خار گشت      هنوز آبله در پامی شیشه حلبی است  
فدای کوری خفاش چشم بنیای      که بخیر ز رخ آفتاب نیم شبی است

بزار جرم درین تیره خاک بر هم خورد

تام ریگ روان شیشه ریزه حلبی است

مقیم کوئی تهنیتی گشان دست نکند      که ناله گر نکند فاش آتش سنگد  
طلسم صورت با برتبان بگشت آورد      و گر نه دیر و حرم خانه زاد یک سنگد  
ما شکر بان ل بی رحم در بغل دارند      بتان باز برون لعل در درون سنگد

زخامی ای ثمر نونال شکوه مکن      که بختگان همه بر شکست خود سنگند  
فریب آینه روزان روزگار محو      صفا بچهره نمایان در نهان سنگند

شاه عادل از علی سلام رسد  
ز عشق تو گل و بلبل همیشه در جنگند

شمع رخسار تو تار و شن درین کاشانه بود      چشم ما پروانه و مکرگان پر پروانه بود  
ایثار سهر و صحراداشت آنقص جنون      ورنه مجنون را خبر ایسای خود ویرانه بود  
جوهر زاهد بیک پیمانه می یافتم      دیده جوهر شناس تا همین پیمانه بود  
از نصیحت های ناصح بخت برگشته ایم      این حدیث بی اثر در گوش ما افسانه بود

از سخن هرگز علی در مدح کس نگزینیم  
اختیار ما بدست همت مردانه بود

ای شان حیدری خبیب تو آشکار      نام تو در نبرد کند کار زو الفقار  
دشمن کش جهانی و یک دوستی      فتح و ظفر و نختی مستند در قطار

تسخیر دوستان آتشی نموده      ای تو بهار خلق تو بر روی گل نشسته  
مرغ دلم به نیم گله صید کرده      ای طایران عرش خدایک ترا شکا

ناصر علی تراز تو خواهد مراد بس

ای ابر فیض بر همه عالم گهر بار

که بر شیخ و بر همین دارد حسانی که من دارم      چراغ کعبه و دیر است ایانی که من دارم  
دلی دارم جواهر خانه اشک استیلاش      که دارد زیر گردون میر سامانی که من دارم  
بدست آورده ام دل را ز ایمانم چه پرسی      همه تصویر معشوق است قرانی که من دارم  
همان شکست بیرون قفس آسان بود مرا      رم را بهو جدا شد در بیابانی که من دارم

علی من می شناسم آن کهن دزدان حکمتر

فلاطون آه اگر می دید یونانی که من دارم



# تعمت خان عالی

وفات ۱۱۲۱ هـ

## قصیده

مکشایش گره دل بسیج باب نشد	هزار حیف که انگور ما شراب نشد
ز سیم طعنه ز میخانه گریچه شب رفتی	عجب که جام بدست تو افتاد نشد
گرا نهایی یا قوت از چه ره باشد	اگر ز رشک جال تو آتش آب نشد
شهید عشق ترا خسلد جاودان دادند	ولی چه سود که اجر یک اضطراب نشد
بهار خواست که کل را چو عارض تو کند	شد اینقدر که شد، اما آب قباب نشد
چو عمر خضر شد بسیج عمر مشهور است	شب فراق نکرد داخل حساب نشد
کم است عیش جهان پیش غم که خنده برق	قدر رتبه از گریه سیاح نشد
حباب دار مباد انفس کشی پنجا	چه خانه ها که پیک دم زدن خراب نشد
بچشم خلق ز نرمی توان شدن شیرین	بغیر موم سر انجام شه نام نشد
مختوم را سخن عالی آفسهین دارد	که ام میت که از شعرش اشباب نشد

و اعنائیینه مارا چمنی ساخته اند  
 تباران تو بود کی سخن غنچه رواست  
 تبار زار ز گل پریشانی ساخته اند  
 جلوه جن محال است که بی عشق شود  
 بیش از این نیست که شکل دهنی ساخته اند  
 هر کجا هست بتی بر همسنی ساخته اند  
 گل رخسار سرودش غنچه لبش زگر حشم  
 از بهار آنچه بجایماند تنی ساخته اند

هر غزل مجلس معنی است که عالی طبعان

چون مصور بقلم انجمنی ساخته اند

فتنه در چشم نگار است چه میباید کرد  
 دوش از آن شوخ بجایمیشه خود نالیدم  
 گروش لیل فهار است چه میباید کرد  
 دل کشیده آه که یار است چه میباید کرد  
 عشق مانند قمار است چه میباید کرد  
 وصل روداد بدل طاقت دیدار نمائند  
 شمع خالی و بهار است چه میباید کرد  
 پیشمار از تو بخا دیدم و کس دادند  
 وعده بر روز شمار است چه میباید کرد

دوست میخواست خبری ز من تا دل من : دشمن صبر و قرار است چه میاید کرد

ساقی امروز من از توبه حجابی دارم خود بین دقت خوار است چه میاید کرد

عالی از راه وفا خاک ترش گشت هنوز

بر دل یار عبا ر است چه میاید کرد

شد آه نم رفتن چون موج آب اندر تا دیدن من دیدن چون چشم خواب اندر

پنهانم و پیدایم چون معنی هر لفظ موجودم و معدومم کینم شراب اندر

آباد و خسر ایم من چون خانه تصویرم گریانم و خاموشم چون طفل خواب اندر

بنمایم و بنمایم چون قلعه آسینه پیدایم و پنهانم آیم شراب اندر

هم دورم و هم نزدیک چون نقش صور چشم هم عشرت و هم حسرت چون وصل خواب اندر

مجبورم و مختارم در کردن بر کاری در کارم و پکارم صفرم بجماب اندر

عالی چو کتابم من هم خامش و هم گویا

مضمون سؤالم من پنهان بجماب اندر

میدیدم تا دیده را نامم آهوان رسیده را نامم

حاصلم نیست جز غم و حسرت ریش در خواب دیده را نامم

ناقصم تا میرسم در خاک نموده نارسیده را نامم

میچکد آشک از جدانها ریشخ تا ک بریده را نامم

تپش دل بود به ایا نامم قطره ناچکیده را نامم

شگفتم بکام دل عالی

کل بی وقت حیده را نامم

آن نیست که از راه وفا آمده رشی شد راه غلط ورنه چرا آمده رشی

چندان نشستی که شود غنچه دل بابت چون بوی گل و باد صبا آمده رشی

شد لذت دیدار مرا نام تو بردن مانده جان بربا آمده رشی

در قیوه و دل هیچ قراری نکردی چون عکس در این آینه با آمده رشی

چون دانه تسبیح بدست امی در یکتا آخر یصد آئین و دعا آمده رشی

در خلوت دل بود نمان یار تو عالی

بجا بطلب در همه جا آمده روشی

میرزا عبدالقادر بیدل

وفات ۱۱۳۴ هـ

رباعی

قومی به تمنای زرو مال خوشند      قومی به تماشای خط و حال خوشند  
میدل همه را بحال بد می پسند      خوش حال کسانیکه بهر حال خوشند

رباعی

میدل تا محو کلبن نیسه نیگیم      گاهی گل و گاه غنچه دل تنگیم  
مگویند زرنگها برون باید بود      دشوار حقیقتی که ما هم زنگیم

قطعه

ما بهاریم و در این حیرت سرا      جلوه ما غیر زنگی پیش نیست  
مگر رویم از خود کجا خواهیم رفت      رحمت اینجا عذر لنگی پیش نیست

و رنج خود سازیم جانی غیرت است      قیدستی نیز یکی پیش نیست  
 هر چه بر آئینه ما ریختند      گر همه حسن است زکی نیست  
 سرخوش تسلیم باید بود و بس      گر چه این هم و هم تنگی پیش نیست

### یادیاران

گلو گذشته رفیقان ز دل فراموشند      کدام ناله که در پرده اش میجویند  
 تو سخت پخبری ورنه رفیقان یکم      ز خجالت مژه واکردن تو رو پوشند  
 چراغ انجمن حیرت نظر بودند      گلگون پرده دل داعهای خاموشند  
 هنوز ز رحمت سحر تو میکشند به خاک      تو تا ز بار تعلق نرسته ای دوشند  
 بچشم بسته نگاه می کرد این پری صفایان      عزت است انجمن شیشه خانه هوشند  
 برفته اند از این بزم تا سخن باقیست      توده دیده رفته حرفان هنوز در گوشند

### غزلیات

ستم است اگر دوست گشت که بگریزد و بماند      تو ز غنچه کم ندیده ای در دلکشا بچمن در آ

پی ناله های رنمیده بوشند ز حمت جت بو  
 بنجیال حلقه زلف او گری حور و جتن در آ  
 نفست اگر نه فسون دید تعلق هوس جسد  
 زای دامن تو که میکشد که در این رباط کس آ

همه عمر با تو قدح زدیم و زلفت رنج خفا  
 چه قیامتی که نمیرسی ز کس را بخمار ما  
 چون غبار ناله به نیتان تردیم گامی ز امتحان  
 که ز خود که نشن مانده هزار کوه چار ما  
 همه را به عالم بخودی قدحی است از می علا  
 مرد برگ گردش ما بین چه خطی کشد سجده با  
 دل ناتوان بکجا بردالم تردد عاجزی  
 که چو سجه هر قدم او شد به هزار آبله کار ما  
 نه بدامنی ز حیار رسد نه بدستگاه دمار رسد  
 چو رسد به نسبت پارسد کف دست آید آ

چمن طبعیت پدلم آدب آتش گفتگی  
 زده است ساغر زنگ و بوبه دماغ غنچه پیا

پاکه آتش کیفیت هوا تیز است  
 چمن ز رنگ گل دلاله حستی انجیز است  
 به کلشی که بکاهت فشانند دامن ناز  
 چواله دیده ز کس ز سرمه لبریز است

نسیم زلف تو صبحی گذشت از این گشتن      هنوز سلسله موج کل جنون خیز است

که اخیتم نفسها بحسبجوی مراد      هوای وادی امیده آتش امیز است

ز فیض چاک دل انداز ناله داریم

چو غنچه تنگ شو مرغ ما سحر خیز است

باز سر کرمی نظاره بسامان شده است      شعله آتش دیدار گل افشان شده است

زمین چسبیده ای که طرب جوشی انجم دارد      آفتاب دگر از آب مایان شده است

صلح گل نذر حریفان که در این عشرت گاه      آتش و آب هم دست و گریبان شده است

آب را اینهمه کیفیت رعنائی نیست      مگر از پر تو فیض قدحی جان شده است

پیدل آن شعله کزوزم چرخان گرمست

یک حقیقت به هزار آئینه تابان شده است

به محفل که دل آئینه رضا طلبی است      نفس درازی فریاد پای بی ادبی است

می رنجیم کشیدیم مذر و صلح چند      سنگ شرابی با جرم شیشه حللی است



تخار جام تلی شکستن آسان نیست      لاله زار تاله تا بختوشی هزار نشنه لیلی است  
بیدرس دل عجبی داشم چه چاره کنم      که مد عار نفس تا پان شود عری است

ز دور باش غرور تنافش بدل

من و دلی که امیدش فروش زیر لیلی است

از چمن تا انجمن جوش بهار رحمت است      ویده هر جا باز میگردد و بهار رحمت است  
کو دماغ آنکه ما از ناخدا منت کشیم      کشتی بی دست و پایی کنار رحمت است  
خواه ظلمت کن تصور خواه نور آگاه باش      هر چه اندیشی بمان و آشکار رحمت است  
در روان غفلت خود گر نباشی حیرت      آنچه عیسان خوانده آئینه دار رحمت است  
دستی دشت معاصی را دور و زو      تا کجا خواهد رسید آخر شکار رحمت است

شب که طوفان جوشی چشم ترم آمد بیاد      فکر دل کردم جهانی دیگرم آمد بیاد  
تا سحر بی پرده کرد شبنم از خود رشک است      الوداع ای منشیان و لبرم آمد بیاد

ای فراموشی کجائی تا بفریادم رسی      باز احوال دل غم پرورم آمد بیاو

با کد این آبرو خاک درش خواهی شد      داغ شوای جبهه دامن ترم آمد بیاو

پدل اظهار کالم محو نقصان بوده است

تا شکست آئینه عرض جوهرم آمد پیاد

برای خاطر غم آفسه یزند      طفیل چشم من غم آفسه یزند

چنان تا بم سر از فرمان تسلیم      آنکه چو ابروم از غم آفسه یزند

طسم زندگی الفت بنایی است      نفس را یک علم رم آفسه یزند

اگر عالم برای خوش پیدا است      برای من مرا هم آفسه یزند

علاجی نیست داغ بندگی را

اگر چشم و کرم آفسه یزند

نخ من زلف یار را ماند      وضع من روزگار را ماند

تا نظر باز کرده هیچ است      عمر برق و شعله را ماند

مژه واکردنی نیارد همه عالم غبار را

محو یاریم و آرزو باقیست

وصل ما اشعار را ماند

هر که انجام غرور من و ما میبند  
بر فلک نیز همان در ته پامی بیند  
کننی ضربات کاری که نباید کردن  
گر شود اینقدر آگاه که خدای میبند  
جای رحم است گر آزاده مقتید گردد  
آب در کسوت آئینه چاه می بیند  
بکه مانیز چو شبنم همه تن آب شویم  
نکان گلستان حیا جانب نامی بیند

نمیت زنگین زخاناخن پلایت که بها

طلعت خویش در این آینه نامی منم

همه راست زانجن آرزو که بکام دل شمری رسد  
من و پرشانی حسرتی که ز نامه گل بسری رسد  
چه قدر ز منت قاصدان مگردم دل ناتوان  
به بر تو نامه برخودم اکرم چو رنگ پری رسد  
حکمی نکرده ز خود سفر ز کمال خود چه بری اثر  
برویم در دپت القدر که باز ما خبری رسد

مشرطه‌پشت عاشقان بفسردگی ندهد غمان      تب موج مانبری کمان که بسکته گم‌ری رسد

به هزار کونچه دویده‌ام به تسلی نرسیده‌ام  
ز قد خمیده شنیده‌ام که چو حلقه شد بدر می‌رسد

از پنبه اگر آتش سوزان کله دارد      دیوانه‌هم از خار بیابان کله دارد  
که دُل که بدانم ز غمت ناله فروشت      کولب که توان گفت ز جانان کله دارد  
در عالم آسودگی خویش روانم

موج گهر از چیدن دامان کله دارد

چشم و اکن ز بخت اسرار دگر دارد بهار      آنچه در و همت نکلنجد جلوه کرد در دهبهار  
ساعتی چون بوی گل از قید پیرایه‌ن برآ      از تو چشم آشنائی آنقدر دارد دهبهار  
از صلاهی ز بخت عیش این چمن غافل مباش      پارو لای چنند از خون جگر دارد دهبهار  
چشم‌باز اگر ده‌ای ز بخت از نظر هارفته است      از نیم صبح دامن بر کمر دارد دهبهار  
بی فنا شو ان گلی از هستی موهم چید      صفحۀ ماگر زنی آتش شرر دارد دهبهار

اگر مینا که کز اسباب نشاط این چمن      هر چه دارد از قمار چشم تر دارد بهار

از گل و سنبل به نظم و نثر سعدی قانعم      این معانی در گلستان پشته دارد بهار

زین چمن پدل نه سروی جت و نه شمشاد<sup>ست</sup>

از خیال قاتش دودی بسر دارد بهار

چنین کشته حسرت کیستم من      که چون آتش از سوختن ریستم من

نه شادم نه مخزون نه گردون نه خام      نه لفظم نه مضمون نه معنیستم من

نوائی ندارم نفس میثارم      اگر ساز عبرت نیم حصیستم من

جهان گرچه با سازستی نبارد      کمال همین بس بود ریستم من

باین یک نفس عمر موهوم پدل

فنا هست شخص باقیستم من

نه نفس تر پیستم کرده دامان مدوی      آتشم خاک شدای سوخته جانان مدوی

شوق دیدارم و یک جلوه ندارم طاقت      مگر آئینه کند بر من حیران مدوی

آرزو میکنم برود ابرام طلب      مگو حیاتا کند از وضع پشیمان مددی  
 یاد چشم تو ز آوار کیم غافل نیست      کرد این دشتم و دارم ز غزالان مدی  
 راحت از قافله هموش برون تاخته است      ای جنون تا شودم بار دل آسان مدی  
 با همه ظلم را نیست کس از منت چرخ      آه زان روز که میکرد با حسان مددی  
 حینه حوی نم اشکیم در این دلی      کاش از آبدی بخشند مرگان مدی

پدل از غنچه گرفتم سبق ز انوی فکر

بود کویا می دامن بگرسان مددی

واقف بٹالوی

وفات ۱۱۹۰ هـ

رباعی

بکنار کسی نمیائی      تو بکار کسی نمیائی  
 باز برای تو چون توان مرد      هزار کسی نمیائی

## غزلیات

تا خون به ایغ نیست مارا      دل نیست دماغ نیست مارا  
 های ناله مقتضیم از تو      گر گریه فراغ نیست مارا  
 یک لحظت جگر چو برک لاله      بی بهره ز دماغ نیست مارا  
 از ما احوال دل چه پرسی      بگذار دماغ نیست مارا

واقف شبهار پر تو دماغ

حاجت به چرخ نیست مارا

ای بزم شوق تو نالان به هر سو سازا      رفته در هر گوشه ای زان سازا آواز  
 می چنان جبهه سا بر آستان از نیاز      ناز نینان بردت بنهاد و از سر سازا  
 در بهو ای اوج توحید تو از سر می رود      طایران قدس را بر رشته پرواز  
 و از دایت را بسی گشتند سرمستان عشق      بچنان گشتند لیکن سرمه بر آن سازا  
 از رنگ پی بنده واقف فی همین ناله است      ای بزم شوق تو نالان به هر سو سازا

یار نا پیدار را	چکم	عمر بی اعتبار را	چکم
من گرفتیم که	ساختم با بخت	بخت نا سازگار را	چکم
ساخت در مردمان	مرا رسوا	دید و آشکار را	چکم
دل اگر خوش کنم	بوعده وصل	کاهش اشتهار را	چکم
روزگارم گذشت	در گردش	گروش روزگار را	چکم
نه بوصل است	سازم نه بجز	طبع نا سازگار را	چکم
گر توام نا امید	میزی	دل امیدوار را	چکم

گر نه دیوانگی کنم واقف

خود بفرا بهار را چکم

پادآرم چو محبتهای	یاران	سرشت از دیده	ریزم همچو باران
کشم از خار خار	کلفداران	هزاران ناله	مانند هزاران
نماند امروز	غیر از شمع زنده	کسی از دو دوشب	زنده داران



دلی نگذاشت با کس از تطاول      کند گیسوی این دل شکاران  
 چنین بهر که میگردند افلاک      فترام برده اند این بی قراران  
 بجز برباد رفتن در هوایت      چه میاید دگر از خاکاران  
 بروز وصل واقفانگ شادی

چو باران است در فصل بهاران

هر غنچه شکفت آلا دل من      ای واد دل من صد وادل من  
 ویرانه عشق معموره حسن      نمجون دل من یلی دل من  
 مقبول دیر و مردود کعبه      کافر دل من ترسادل من  
 در کوی جانان جان داد آخر      یکس دل من شهادل من  
 یارب چه سازم با ننگ طفلان      نازک دل من مینادل من  
 از ربط الفت دارد طعیدین      آنجادل ادایجادل من  
 واقف سرشکم زنگین برآمد      امروز خون شد الادل من

هزار گونه الم هست و افکار یکی	هزار حیف نمیدانی از هزار یکی
هزار کار پیا مو حتم ولی در عشق	از آن هزار نیاید مرا بکار یکی
چه نخلها که نشاندیم در این زمین آید	ولی هنوز نیاورد دست بار یکی
نرور ز کار به پیش تو شکوه شوان کرد	که هست خوی تو با خوی روزگار یکی

صبا به یار ز واقف به نقد رگونی  
که هست بر سر راهت در انتظار یکی

تویی که رحم به جانهای مبتلا کنی	تویی که هیچ دل از بند غم رها کنی
تویی که شوخی حسنت منید هد آرام	بدل ته از گیسوی بدیده جان کنی
تویی که خون عزیزان نموده ای پامال	بزیر پا نظر از فرط کبره یا کنی
تویی که در رطب تست معجز نعیمی	ولی چه سود که یک خسته را واد کنی
تویی که شیوه بی باکیت گذشته جد	ستم بخلق کنی ترس از خدا کنی
تویی که عادت پیکانه پروری داری	تویی که حاجت یک آشمار واد کنی

تویی که راه وفا کرده ای غلط صد بار      ولی براه جفا یک قدم خطا نکنی  
 تویی که جنگ ترا صلح در ثفا نبود      زهر که رنج شود خاطر ت صفا نکنی  
 تویی که عهد تو پادار نیست همچون گل      بدست هر که پشی باد وفا نکنی  
 تویی که کرده خدا پادشاه حسن ترا      تویی که لطف بجال من که انکنی

تویی که ساخته ای در دمنده واقف را

تویی که چاره آن در دمنده را نکنی

محمد علی حنین

۱۱۳۰ هـ      ۱۳۰۸ هـ

آغاز کلام

نظر کن در سواد صفحه ام با گلستان مینی      گذر کن و دُشمنی را تا بهار بی خزان مینی  
 صریحاً مدام در طاق هفتم آسمان پایی      صغیراً مدام را گوشوار عرشیان مینی  
 بلفظ آغوش واکن تا بد امانت گتر ز      بمعنی گوش گشت تا لبم را ترجمان مینی

زمن پایانه بتان با حیات جاودان بی  
می از این جام جمشیدی بکش تا نور جان

### غزلیات

ای نام تو زینت زبانها      حمد تو طراز داستانها  
تا دم کشاده چمن زلفت      افتاده خراب آشیانها  
مقصد توئی از سلوک عالم      شوق تو دلیل کاروانها  
بگشای نقاب تا برآیند      از قالب جسم تیره جانها

خاموش خزین که بر ستابد

افسانه عشق را زبانها

بن دیده اند از من و جانم ندیده اند      نام شنیده اند و نشانم ندیده اند  
آنها که آوزند سبک در نظر مرا      چچارگان بکوی مُغناغم ندیده اند  
قومی که سرکشند نخوت بر آسمان      بر آستان میکده شانم ندیده اند  
فرزاد ارکان و هر شمارندم ابلهان      در لامکان قدس مکانم ندیده اند

لب تشنگان بادیه شوق سلیسل      آب حیات شمر و انجم ندیده اند  
تنهارند لاف میدان گهنگو      آناکله ذوالفقت از زبانم ندیده اند

پوشیده است دیده نادیدگان حیرین

عقای مغرم که نشام ندیده اند

ای دای بر اسیری گزیاد رفته باشد      در دام مانده باشد صیاد رفته باشد  
آه ازومی که تنها باداغ او چو لاله      در خون نشسته باشم چون باد رفته باشد  
آراه دردناکی سازم خبر دولت را      روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد  
آواز تیشه امشب از پستون ناید      کویا بخواب شیرین فرهاد رفته باشد  
شادم که از رقیبان دامن کشان گشتی      گوشت خاک ماهم بر باد رفته باشد

پر شور از حیرین است امروز کوه و صحرا

مجنون گذشته باشد فرهاد رفته باشد

زندگی در جمع سامان رفت حیف      صبح در خواب پریشان رفت حیف

دانه اشکی پنهانندیم ما  
 عمر چون سیل بهاران رفت حیف  
 نور جان در ظلمت آباد بدن  
 چون چراغ زرد امان رفت حیف  
 از بیابان رفت تا مجنون ما  
 شبنم باشد از می روشن ستی  
 ناله عاقبت نمید بکوش  
 از چمن مرغ خوش اسکان رفت حیف

اول شب از کد از دل حزین

شمع بزم ما بپایان رفت حیف

من آن غارتگر جان میپرستم  
 غم جان نیست جانان میپرستم  
 برآمدگرچه از پروانه ام آه  
 هنوز آتش عذاران میپرستم  
 امید از تربتم صبح قیامت  
 همان چاک گریبان میپرستم  
 سرم سودای جمعیت ندارد  
 من آن زلف پریشان میپرستم  
 به کلاه گشاد پریشان داده ام دل  
 خروش غنای لبان میپرستم

بختتم در میاید صف حور      من آن صف های مرگان میرستم

خرین از کوری خفاش طبعان

من آن خورشید تابان میرستم

میش از طور جلوه جامانه سوختم      آتش بسنگ بود که ماخانه سوختم

لب ناپسیده از نفس آتشین خویش      چون داغ لاله باده به پیانه سوختم

دل بوده است محفل شمع طراز      خود را عبث به کعبه و تاجانه سوختم

میک شعله برق خرمن دها بود ولی      ماگر بطرز سورش پروانه سوختم

خوابم خرین ز مصرع وحدت بدیده سوخت

ما خود نفس ز گشتن افسانه سوختم

یمن بدناشع شبستان که بودی      من سوختم از آتش ایوان که بودی

شب با که نشستی سر زلفت که بکف داشت      جانان من آرام دل جان که بودی

میدان بود از لعل تو بیانه کشیده      ای عهد شکن بر سه بیان که بودی

نگداشته دین بخرافات نشین  
در صومعه غار نگرایان که بودی  
اشقه شدای با صبا از تو دغم  
در سلسله زلف پریشان که بودی

جان مست خیرین میشود از طر ضیف  
دست از رخ خوش لجه بستان که بودی

بیکر فتم بجان سر راهی گاهی  
او هم از لطف نماند داشت نگاه  
چه عجب گر گمش داشت سر لغت  
برق است نوازش بلباهای گاهی  
دو سه روز نیست که در دیدنکمه و عجب است  
نه توانی ز من آمد نه کنایه گاهی  
اینقدر هست که در سختی تاب و عشق  
در می داد بدل حضرت آگاهی  
این گران آمده باشد بدل نازک  
میشود بار سخا طس پر کاهی گاهی  
دل مسکین چکند گر نطفه زین و شست  
ریزد از خوی شهان چرخ سپاهی گاهی

لیک نو میدنیم زان نکهت بنو

میشود روز شب بخت سیاه گاهی



## لوح مزار

زبان دان محبت بوده ام دیگر نمیدانم      همین دانم که گوش از دوست پیغامی شنید  
 بحرین از پای ره پیمایی سرنگی دیدم      سرشوریده بر بالین آسایش رسید اینجا

میر محمدالدین منت

۱۱۴۹ هـ      ۱۲۰۸ هـ

## غزلیات

لعل از خدایت ناکس و کس بسته ایم ما      چون بی بحرف در نفس بسته ایم ما  
 تاب بر نسیم مانخورد جز نسیم دوست      از سخت دل شکاف نفس بسته ایم ما  
 افاده ایم تا ز دل او بجزیم عشق      بر خویش تهنیتی ز هوس بسته ایم ما  
 وادی زنانه های بجز سوز پر شده است      تا ز دل محفل که بر سر بسته ایم ما  
 از بهر امتحان دل گرم ببلان      در باغ آشیانه رخس بسته ایم ما  
 غمناک شکار دام ضعیفان نمیشود      چون غنکبوت بال گیس بسته ایم ما

وہ این چہ زندگی است کہ منت ہزارا

بر چوب تاک دست عس بستہ ایم ما

نایہ تب ر عشق یافتہ است      نینہ من تنور تافتہ است

قاش یا کہ آب دودہ سنا      طرہ اش یا کند بافتہ است

ہر نسیمی کہ آید از بردوست      لالہ سانم جگر شکافتہ است

دل من پر ز آرزوی دید      مرد اش ہر قدر کہ کافتہ است

عاقبت دم گنجت منت ما

گرم در راہ او شافتہ است

خوبی ز تو خوبتر نباشد      با خوبی تو بشہ نباشد

ہر کس کہ ترا پری کند نام      از وی دیوانہ تر نباشد

مجنون لیلیت خواند و گو شم      برگفتہ ہزارہ گر نباشد

خند و شیرینیت گفت اورا      فرق ز ہر از شکر نباشد

هستی به از آن هر آنچه گویند      و صفت به از این دگر نباشد  
 هر چند که بر جال پاکت      مقدور بشه نظر نباشد  
 پنهان نکمی کنم برویت      زان سان که ترا خبر نباشد

منت از تیغ او چو سعدی

روزی بود که سه نباشد

رقص آن سه و ناز را نگرید      پری شیشه باز را نگرید  
 طایر عرش را بسنج زند      مژده های دراز را نگرید  
 شیشه جانی بجنب طور رود      شوق بی امتیاز را نگرید  
 بر فرو دم بداغ ناله درید      سوز دید ساز را نگرید  
 شیشه دار است و جام کاسه      می پر زور راز را نگرید  
 جز به بهلوی من نکشد جلا      تا کوک و کنوار را نگرید  
 دوش خلوت بدختر ز داشت      منت پاکباز را نگرید

بکاهی خمش و گاه بادا گریستم      در بزم ادب و ساغر دینا گریستم  
 بر خاک دانه ای که فشانم ثمر نداد      در شوره زار دهر چه بجا گریستم  
 معموره و خرابه عالم گرفت یل      از بسکه برخساره دنیا گریستم  
 مانند ابر با کرم خشک و تریکیت      یکان زدشت تا سرد یا گریستم  
 تا همدی به بی کسیم چشم تر نکرد      در گوشه ای نشستم و تنها گریستم  
 هفت رسید بیکتی از او قسم بکوش      دستی نهاده بردل شیدا گریستم

یار بچه حشمه ایست محبت که من از او

یک قطره آب خوردم و دریا گریستم

آرمی عشق تو مستم تنها هو      جام پندار شکستم تنها هو یا هو  
 یازدل رفت ز دستم تنها هو یا هو      سر راه تو نشستم تنها هو یا هو  
 طرنی از هوش بستم تنها هو یا هو      مست صهبای استم تنها هو یا هو  
 غیت گنجایش در اک بجایی که منم      بر راز و هم تو قسم تنها هو یا هو

خمره زید کرده قدح مینوشم      مفلس باده پرستم تنها هوایا

منت رند و خرابم خبرم نیست غیر

مست او گشتم و رستم تنها هوایا

در ابتدای قرن هجدهم میلادی پس از وفات شاهنشاه اوزنگ زیب عالمگیر  
 که آخرین فرمانروای بزرگ آل تیمور بود در اوضاع ادبی و اجتماعی هند تغییر عظیم  
 بوجود آمد و در نتیجه آن زبان فارسی از رونق و اعتبار بارپیشین افتاد و لهجات  
 محلی هند جای این زبان را گرفت ولی با اینهمه بعضی از شعرای اردو زبان  
 که بزبان فارسی نیز در عین حال شعر می گفتند در اشعار اردوی خود تحت تاثیر  
 روایات ادبی زبان فارسی بوده . بطرق مختلف از این زبان استفاده  
 و اقتباس می کرده اند گذشته از این شهرت و رواج زبان فارسی در هند و شایان  
 بصورتی نبود که آسانی و زود می از میان برود زیرا شعرا و دهم اصولاً مستثنی  
 بر شعر فارسی بود و سرایندهگان اردو زبان هم در ادبیات و زبان فارسی  
 ماهر و قوی دست بودند و گاه بگاه بسرودن شعر فارسی نیز میسر داشتند و بدان  
 مبادات و افتخار میکردند اینک نمونه ای چند از این قسمل اشعار فارسی  
 گویندگان اردو زبان نقل میشود .

# گلشن دهلوی

وفات ۱۱۴۱ هـ

منّت پای ماست بر سر ما	بدرش رفته سجده با کردم
مومیایی نفع کی بخشد شکست سنا را	مخت جانان نیستند از چاره سازان <sup>منا</sup>
نظر بآینه کن شیشه و پری اینست	بچشم خویش مگر سحر سامری اینست
جانم ز دست برد غزالانه دیدنت	سکشم شهید تیغ تغافل کشیدنت
راز ما را چه پرده پوشی کرد	سر دیوانگی سلامت باد
که شرح حکمت العین است مرثکان <sup>دار</sup>	بدقت میتوان فهمید معنیهای نازا
چو گوهر در گره هراشک من دازد <sup>بی</sup> سحر کا	ز شوق مهر رخسار که چشمم گریه پیدا شد

# سراج الدین علی خان آرزو اکبر آبادی

وفات ۱۱۶۹ هـ

دشت آموز غزلانم من	شهر استاد بیابانم من
شیخ ز تاریخ جهان آگم	کعبه تو کهنه صنم خانه است
دوم ز خویش اگر آن نگار فرماید	جنون چه کار بود چون بهار فرماید
مردود آه کنم طرح سببستانی	به طیب خاطر اگر زلف یار فرماید
مه کمال بنورانی رخ دلبر نیماند	اگر ماند شبی ماند شب دیگر نیماند
صنما قصد جان من داری	دشمن بنده خدا شده ای

میرزا جان جابان منظر

۱۱۹۵ هـ

۱۱۱۳ هـ

غزلیات

آنان در پہلوی خود جادهم این رنج محنت را  
که غیر از من پناهی نیست در عالم مصیبت را



بنا کردند خوش رزمی بخون و خاک غلغله  
 خدا رحمت کند این عاشقان پاک طینت را  
 سخنبرد باطن اهل صفا نشنید از نظر بازی  
 تصرف نیست هرگز در دل آئینه صورت را  
 دماغ دل در این جاگاه گاهی چاق میگردد  
 خدا آیت بر سازد خرابات محبت را

بجای سنگ طفلان پاره های شیشه باید

چو منظر میرزا دیوانه نازک طبیعت را

هر دم از یاران دیرین یاد میآید مرا      کو کهن از آب شیرین یاد میآید مرا  
 لاله دارون چو می میم گریبان میداد      دور آن دامان رگین یاد میآید مرا  
 کردن مینا چو گیرم آب میگرد و دلم      ساعد و ساق بلورین یاد میآید مرا  
 سر و چون آهسته میجنبد تحریک نسیم      آن خرامان ناز و نگین یاد میآید مرا  
 دانه کلمای باغ از دست دغم میکند      جوشش یاران رگین یاد میآید مرا

نام برگ گل بر منظر که دل خون میشود

ناخن پای نگارین یاد میآید مرا

غلام عشقم و لطف و کرم بهای من است      کسی که بنده بخواند مرا خدای من است  
 هزار عمر خدای دمی که من از شوق      بنجاک و خون تپم و گولی از برای من است  
 خدا نکند و بر همین زبنت کند فریاد      تو و آفتی که چه از ناله بد عای من است  
 جزای آنکه به همچون توئی وفا کردم      به هر جفا که دلت خوش شود سزای من است

بکن شکایت آن یار تند خو      مطهر است

همین که عاشق و دیوانه ام خطای من است

یاد ایامی که یاری غمگساری داشتم      با غم بجز و سسری در وصل کاری داشتم  
 ظاهر و باطن همه نذر و نیاز عشق بود      در دپنهانی و داغ آشکاری داشتم  
 دل درون سینه دایم همچو سبل میطبد      روز و شب باستقرار یا فراری داشتم  
 بر سر من نازنینی گاه پائی میکداشت      با همه بی اعتباری اعتباری داشتم

بوجو امان شور عشق و عاشقی مفت شاست

پیش از این منم دل هنگامه داری داشتم

# میرزا محمد رفیع سودا

۱۱۲۵ هـ ۱۱۹۵ هـ

## غزلیات

گر کعبه را از کوی تو بهتر نگفته ام  
ای بت بجا که او که برابر نگفته ام  
رکین تراست قصه دل خون شدن  
لیکن بیاس خاطر دلبسته نگفته ام  
تا محرم است خضر بجایی که من روم  
نام مقام دوست به رهبر نگفته ام  
از هر دستگیری خود در میان آب  
جان داده ام ولی بشا در نگفته ام

احوال تشنه کامی خود را بهیچکس

نکاهی بغیر ساقی کوثر نگفته ام

هرگز بجان ماغم دستار نداریم  
چون مهر ز عریانی سر عار نداریم  
چون گوهر ناسفته از اسباب مغیث  
دلبستگی خوش بیک تار نداریم  
در کعبه بودیم و مسلمان بدر ویر  
آرام بجز خانه خمار نداریم

مابنده عقیم و مبرّا ز مذاهب      باشخ و برهمین سر پیکارندایم  
 بیل دل نالان و خیال رخ او گل      بایلل گلزار حیوان کارندایم  
 ناز و نمکه و عشوه بهای دل سودا است

رین هر چه خرد یار که انکارندایم

ابناء دانی دل مار از دست انداختی رفتی      فغان کاین گوهر شهوار را نشاختی رفتی  
 بمن بسیار میزد شیخ لاف عقل دانا      سرت گردم یک نظاره کاش ساختی رفتی  
 در اول چشم روشن ساختی ای گوهر کجاست      در آخر چون صدف در سینه چاک انداختی رفتی  
 هزارت آفرین کاندر قمار عشق او سودا      جگر دارانه چون منصور سر را باشتی رفتی  
 درد و دلموی

۱۱۳۳ هـ      ۱۲۹۹ هـ

غزلیات

تا بکی ناله با و زاریها      آواز دست سبقت از بها  
 من و بی طاقی و بی تالی      تو و مکین و بر دیار بها

نقش پایش نکرد رنجه قدم      خاک برفرق خاکساری ها

دوستی کردم و ندانستم      دشمنی بود دوستدارها

نالام بیسج اثر نکرد ترا      رفت برباد آه و زاریها

در د چون گرد باد در حق ما

سر بلند است خاک ادبها

نقد جانی زر خزانہ ماست      طبع روشن چراغ خانہ است

بیل بوستان دوستی ام      گوشه خاطر آشیانہ ماست

نغمه سنج مقام عشاءم      ناله ماهمه ترانہ ماست

همچو تسبیح رشته تقدیر      جامع رزق دانه دانہ است

غیر زلف و رخ تو ننماید      شب و روزی که در زمانہ است

بسکه غواص بحر توحیدم      در یکجا دل یکانہ ماست

دیدم موسم پیری غم زمانہ نماند      برای طول ال حرص راهانہ نماند

چاکه داد محبت کنون توان داد  
دگر ز لیلی و مجنون بحرف نه مانده  
در بسکه عالم دنیاست خود به فانی  
اگر چه ماند در و خضر جاودانه مانده

بود چو نور نظر در و را سفر بوطن

بخانه ماند مدام و گهی بخانه نماند

عهد را اعتبار میباید      قول را هم قضا میباید

ست پیمانی و همی گویی      دوستی استوار میباید

بهر کردار نا ملایم ما      لطف آموز گاه میباید

شمع سان بهر جان سوخته ام      دیده اشکبار میباید

ساقیانته نیست منظورم      رفع رنج خمار میباید

در در کوچه حاجه میناله

ناله در کو بهار میباید

و ایامی که مایل و نهاری داشتیم      باخ و زلف کسی خوش کار و باری داشتیم

ایتمه از خویش ریشی دپی کاری کسی  
آفاقا آمدی امروز و ما از مدتی  
ای گل خندان در این کفر ما هم مثل تو  
بدل خیال دهانی که داشتیم دارم  
نشده که سوزش دل کم کند بیان مرا  
صدای شهرواغط که بس بلند شد  
اگر چه کس نخر و جنس ناقبول مرا  
نمانده است مرا اگر چه پای ریشی  
اگر چه رخت ز کونین برده ام سر

ای دل گمشده ما هم با تو کاری داشتیم  
کوش بر آواز چشم انشاری داشتیم  
از شفتنه های دل ما هم بهاری داشتیم  
بسیه رازنهانی که داشتیم دارم  
بسان شمع زبانی که داشتیم دارم  
رین کوش کرائی که داشتیم دارم  
چو شمع شعله دکانی که داشتیم دارم  
چو سیل طبع روانی که داشتیم دارم  
برای خویش جهانی که داشتیم دارم

نیم ز پاس نفس در یک نفس غافل  
مدست خویش عنانی که داشتیم دارم

# سید محمد تقی میر

۱۲۱۵ هـ

۱۱۴۷ هـ

از ماحکایت غم دل میتوان شند	ما خوب میکنیم باین مقاله را
یکره تو بم برپس از او ای نسیم	من خود نیافتم سبب داغ لاله را
جمع مایان حرف من اثر دارد	بزم عیش نداند کسی زبان مرا
ضعف میر کشم کلبی نیام	لطافت چو جان جسم ناتوان مرا

محمد حسن قلیل

وفات ۱۲۳۲ هـ

مار انمزه کشت و قضا را بهانه ساخت	خود سوزی ماندید و حیارا بهانه ساخت
دستی بدوش غیر نهاد از ره کرم	مارا چو دید لرزش پرا بهانه ساخت
آمد بدون خانه چو آواز ماشینید	بخشیدن نوا که کدرا بهانه ساخت
رقم مسجدی پی نظاره رخس	دستی برج کشید و دعارا بهانه ساخت



زاهد داشت تاب جمال پری رخا  
 کجی گرفت ترس خدا را بهانه ساخت  
 سویم فکند تیر و خطار اهبانه ساخت  
 تیر دگر کشید و ادا را اهبانه ساخت  
 ناد تو میزد و سخنی با تو سه کند  
 حق باز پرس روز جزا را اهبانه ساخت  
 در بزم غیر رفت و می از غم به جام کرد  
 دورم نشاند تنگی جا را اهبانه ساخت  
 پیش که نالم از غم دل کان مسیح دم  
 در دم فسد و دو قحط و دوا را اهبانه ساخت

خون قلیل بی سرو پارا بسای خوش

مالیدن نگار حنار اهبانه ساخت

غم عشق تو پایانی ندارد  
 چه درد است ای که درمانی ندارد  
 جنون را گو که سوی مانیا ند  
 کسی اینجا گریه بانی ندارد  
 اثر دگر گریه مجنون مجوید  
 که لیلی چشم گریانی ندارد  
 چه داند رتبه خار مغیلاز  
 سیه روزی که دامانی ندارد  
 مسلمانان مسلمانش مگوید  
 قلیل کافرایانی ندارد

# اشاء السدخان اشاء دهلوی

متوفی ۱۲۳۳ هـ

صد هزاران عقد کج شده است	عقبازی طرفه چری بوده است
بسکه در دشت تماشا شده ام	پایم از طی مراحل سوده است
توبه از می کرده ام لیکن هنوز	خرقه و سجاده ام آلوده است
آنگه از دنیا و ما فیها گذشت	از تعلق خاطرش آسوده است
من ندارم علم و دانائی فقط	بی نیازی قدر من افزوده است
جذب الفت از ره جوش و خروش	از ره شفقت بمن بنموده است

مرد باش و آشی در دباش

سید اشای پنهین فرموده است

باده نو شان که بهم انجمنی ساخته اند	شیشه رایوسف گل پرینی ساخته اند
ایکه میگوئیم از دوزخ و انواع عذاب	کمر اینها همه از بهر منی ساخته اند

مذربن باویه آتش نفعان میاشند      اکثر این طایفه با سوختنی ساخته اند

آنچه در باره اشایتو مردم گفتند

بیسج در اصل نباشد سخنی ساخته<sup>ند</sup>

ماشکوه ای ز حال تباهی نکرده ایم	خون شسته ایم و مال و آهی نکرده ایم
صیاد کفیف قفس اندر چمن گذار	باغذ لیب زمزمه گاهی نکرده ایم
ای آتش گل اینمه تندید بهر چیست	ما آشیان بزیر گیاهی نکرده ایم
پیچیده ایم شانه صفت زلف یار را	اندیشه ای ز روز سیاهی نکرده ایم
بارگشت کهربائی خود فایم و بس	باکس سماجت پرکاهی نکرده ایم
حلی کرده ایم وادی عشق پری زخا <sup>ن</sup>	هرگز قرار بر لب چاهی نکرده ایم

تا بوده ایم خود بهمین حال بوده ایم

هرگز تلاش حشمت و جای نکرده ایم

# مؤمن خان مؤمن

۱۲۶۸ هـ

۱۲۱۵ هـ

جایم بلب رسید کجائی	یا	وقت گریستم آئی	یا
دیگر من دستایش هم بر می قیبت	یا	باز آدم رشکوه سرائی	یا
لیلی بدشت رفته و شیرین پیشو	یا	پابند احتیاط چرائی	یا
میائی آن زمان که بدین ناله بگذرم	یا	ای در لب تو روح فرا می	یا
باشد سزای وصل تو عاشق نه لعل	یا	ای آنکه فتنه ای و بلای	یا
روز فراق طرز خرامت بیا دوا	یا	دیگر مانند تاب جدائی	یا
از سیکسی گلی بزارم کسی زنجیر	یا	خصمی و لب بنجده کشائی	یا
اکنون ستیزه چیست که انداختم سپر	یا	و انم ز جور باز نیائی	یا

آخر نمیرسد بصفای دیر

مؤمن بکعبه خند گرائی

گرمی صحبت اغیار همانست که بود  
 اثر آه شرر بار همانست که بود  
 دشمنم گرچه به آرزو من دل نند  
 دل من در پی آزار همانست که بود  
 شوان کرد تسلی دل از خواب وصال  
 شکوه دیده پیدار همانست که بود  
 ناصحا ترک محبت شوان کرد آخر  
 من همانم که بدم یار همانست که بود  
 غیر چون کام گرفت از تو ندانم که چرا  
 آرزوهای دل زار همانست که بود  
 جلوه صد بار فروز کرد زیرینگی او  
 در دلم حسرت دیدار همانست که بود

شرمت ای نازتبان باد که در عهد یشیز

مذهب مؤمن دیدار همانست که بود

دل گرفتند و زدند از شامم دادند  
 آنچه بردند ز من بهتر از آنم دادند  
 پیکس از کبر و مسلمان نظری میجوید  
 چه کنم دیده هر سو گنراغم دادند  
 تو فریبده و من ساده و مهرم بدلت  
 ره ندادند و خوشم چون بگمانم دادند  
 غیر است همان مهر کجا یار کجا  
 خاشتم ناخبر از راز نهانم دادند

بگذارد کس قصه بر حیل و حیل  
 کام از خون دل و آتش جانم دادند  
 بهر حسرت زده نور و زو شب قدر  
 خون بفصل گل و می در رمضانم دادند  
 منخم سحر و جال منخم نیست بهای  
 از زیان بهره ندادند و زیانم دادند  
 جان و دل دین و خرد صرف کنویان  
 هر چه دادند برای و گرانم دادند  
 مؤمن از نیست یا کفر صواب است صواب  
 جنت حوز را خلاص بتانم دادند

محاسب شیشه زد بسک خلاف  
 خاک برفرق شاه کو انصاف  
 اکیله ابر سیه فرستادی  
 ساده روی بخش و باده صاف  
 من گدشتم ز دین برای صنم  
 شیخ بهر خدا بر ترک طلاف  
 نامه شوق من ز طولانی  
 تا به غنقا رسید در پی قاف  
 خرقه پوشیده ام زیم عس  
 میکشم بر بسوی باده غلاف  
 منکه با بخت خویش در جنگم  
 دارم از بوالهوس چه هم مصاف

نایم بوده است مثنی شهر      از چه آخر نمیکند اسراف  
 فتنه کوی او چو یاد کنم      باز کردم بدوزخ از اعراف  
 چه تپی کز وسیده عشقت  
 حرم مؤمن خدای کرده معاف

دل بوجد از رقص جانان آمد      فتنه سویم پای کوبان آمده  
 وحشی خوردم ندانستم که مرگ      در لباس شام بجران آمده  
 تا برپیش آمدی دردم فرود      درد ماغم بوی درمان آمده  
 جوش رحمت کار بر ما تنگ کرد      توبه بر لب رفت و باران آمد  
 بسکه بیستابانه بوسیدم غمان      رخس پندارش بجولان آمده  
 در تنای که ای کوی دست      خنده ام بر حال سلطان آمده

مؤمنم اما بر غم و اعطان

با صنم مست و غزلخوان آمده

# نواب مصطفی خان حسرتی و شیفته

وفات ۱۲۸۶ هـ

بقیام و یار را خبر نیست	مینالم و ناله را اثر نیست
بر طره پر شکن چه نازی	آخر زدم شکسته تر نیست
آغاز محبت است ای چشم	هنگام تراوش جگر نیست
در انجمنت بسر رسیدم	در عشق تمیز پاوسه نیست
سرمایه حسن بوستان است	هر چند که سر را نمیت

یاران هم اند و بزم شعراست

افسوس به حسرتی خبر نیست

پیش او قدر من در تبه اغیار کمیت	محبت ناز است برش بخود و بشیاری است
یاد آئینه بسین یا بسر دار بر آ	تجویشتن را بشناس آینه و دار یکی است
ایدل از ناله خمش باش که پدردان	صوت مرغ چمن و مرغ کرفار یکی است



می که مانند نگاه تو گران میارزد      اندر این شهر مگر خانه خمار کی است  
 ذوق این زفر مه از خویش بروم آورد      عیسر ایند که دل داده و دلدار کی است

دی بزمش سخن اهل سخن بود که گفت  
 بی سخن حسرتی امروز در این کار کیست

بونی ز طره تو اگر با صبارود      از قیس و حشمت فرطاطون دگر  
 خاکم بسر که عاشق کار آزموده ام      دامنم که بار قیب بخلوت چهار  
 آن ذره ام که لمعه او مایه خور رسد      آن قطره ام که مویه او ماسمار  
 ز ندیم و بذله سنج می آشام و کجا      معشوقه از طربکده ما کجا رود

آمد بهار و سوی چمن رفت حسرتی

اردی بیباغ بیلستان سرار

هر روز غم ز روز دگر جانمداز تر      سرشام میشود شب حیران دگر  
 از دامن بلند تو هر دست کتله      یارب نهال قامت تو سر فراز

دیگر چنین باکی دامن مناز<sup>چین</sup>      از اشک مدعی همه دامن بازتر  
ز آنکه که من اسیر تو ای غنچه کز شد      و سقت شده بغارت نهاد بازتر

کلزار کرچه پر ز هزار است حسرتی  
از من کی نگردد بر غم به ساز تر  
اسد الله خان غالب

۱۲۱۲ هـ      ۱۲۸۵ هـ

سخنور

کشد چه رنج سخنور که نقشهای بدیع      ز بهر آنکه گذارد سپاد کار کشد  
نخسته طالع دستی که بی توقع مزد      ز پای رهبر و آزرده پای خار کشد  
نیازمند مباد آن بزرگ کو چنگ      که ناز راه نشینان خاکسار کشد  
مکش بگو چه و باز از زرفشان باید      بجان آنکه سرا پرده زر نگار کشد  
و حجب رقیبان گل شاداب فشانم      هر چند تف تشنگیم سوخت بهر

در بزم حریفان رک بتهاب گشودم      اگر خود بجهه کرد و آن کلم ریخت بصبها  
 تفرین نزنند سیلی صرصر بحر اغم      تحسین ندانند زرک ساز من آوا  
 از بک سیه مست می جنبش کلکم      در پردۀ هر نقش دلم میرود ارجا

### کَلکِ شاعر

کَلک من من که هر نفس جانی      در رک تار مسطر اندازد  
 در سیه مستی و سر اندازی      هر کجا هر چه در خور اندازد  
 با سلیمان زند دم از املیس      در ره مور شکر اندازد  
 باز نیجا اگر شود همراز      طرح کاخ مصور اندازد  
 با سمندر اگر بود دمساز      همه آتش بد فتر اندازد  
 از نوایی که در غزل سنجد      حلقه در گوش را در اندازد

از طرازی که در دعا بندد  
 مرورق مشک اذفر اندازد

## صبح بنارس

تعالی الله بنارس چشم بدو	بهشت خرم و فردوس معمور
سپای غافل از کیفیت ناز	نگاهی بر پریزاد افش انداز
همه جانهای بی تن کین کجا شا	ندارد آب و خاک این جلوه شا
و نهادشان چو بوی گل کز آن	همه جانند جسمی در میان نیست
نخ و خارش گلستان است کوئی	غبارش جوهر جان است کوئی
میو ادش پایتخت بت پرستان	سراپیش ریارتگاه مستان
عبادتخانه ناتوسیا نیست	همانا کعبه هندوستانست
تباشن اهیولا شعله طور	سراپا نور ایزد چشم بدو دور
میانها نازک و دلها توانا	ز نادانی بکار خویش دانا
تعیتم بسکه در لبها طبعی است	و نه نارنگ کلمهای رسمی است
دادای یک گلستان جلوه شاد	خرامی صد قیامت فتنه در با

بناز از خون عاشق گرم دوتر	بلطف از موج کوهر نرم روتر
بیای گلبنی گسترده دامی	زاگنیز قد انداز خرامی
مبارست و نوروز آغوش	ز رنگین جلوه با غار تکره هوش
بتان بت پرست برهنه	ز تاب جلوه خویش آتش افروز
ز تاب رخ چرخان لب گنگ	بسا مان دو عالم گلستان گنگ
ز مرگان بر صف دل نیزه بازار	قیامت قافمان ثرکان در آن
سراپا شده آسایش دل	بتن سرمایه افزایش دل
ز نغمی آب را بخشیده اندام	مستی موج را فرموده آرام
ز ماهی صد دلش در سینه میتاب	قاده شورشی در قالب آب
رموج آغو شهدا میکند گنگ	ز بس عرض تمنا میکند گنگ

ز تاب جلوه باقی تاب گشته  
 گهر با در صد فها آب گشته

## فریاد

نه مراد دولت دنیا نه مرا اجر جمیل      نه چو فرو د تو امانه شکلیا چو خلیل  
 بار قعبان کف ساقی به می ناکیم      باغریبان لب چو نبد می آب نخیل  
 ای مسمار قضا دو حشمت چشم اعلیس      بدم گرم روان سوخته بال جبریل  
 با تو ام خرمی خاطر زوسی بر طور      با خودم خستنی لکدر فرعون بنیل  
 بر کمال تو در اندازد کمال تو محیط      بر وجود تو در اندیشه وجود تو دلیل  
 کننی چاره لب خشک مسلمان      ای بر سا بچکان کرده می نایب

غالب سوخته جانرا چه بگفتار آری  
 بدیاری که ندانند نظیری ز قلیل

## حیات

تو نمایی از خلعه حار و سنگرمی که سپهر      سر حسین علی بر سنان بگردا  
 بروشادی و اندوه دل منه که      چو قرعه بر نبط امتحان بگردا

میزید راه بساط خلیفه نشاند  
کلیم را بلباس شبان بگرداند  
مزار آرزو

از کوی نشان میخواهم	خویش را به کمان میخواهم
زیت بی ذوق مرگ خوش بود	دل اگر رفت جان میخواهم
باغبانم گرفت دخت گذاشت	جز بیاع آشیان میخواهم
کس غنای از فسانه من	در دل را بیان میخواهم
به چکس سود من میخواهد	به چکس را زیان میخواهم
هر کسی دشمنی است دوست نما	یاری از احقران میخواهم
آرزو عیب نیست خرده گیر	حوایم اما چنان میخواهم
رخ صاحب دلان روا بود	بند اهل زبان میخواهم
دو شمار افکار نپندم	بار بار اگران میخواهم
آتش اندر نهاد من زده اند	لاله وارغوان میخواهم

نوبهار از خزان میخواهم	هان و مان نیتم محال طلب
سیم و زر را یگان میخواهم	کمر افشانم و بهان طلبم
نخامه اندر بنان میخواهم	دل ز معنی لبالب است ولی
اکسین در دکان میخواهم	شوان شد طرف مبور و کس
خرد خرده دان میخواهم	شوان کرد با فلک پر خاش
نادکی بر نشان میخواهم	خسته حشیم زخم خوشیتتم
عید نوشیر دان میخواهم	خوبه پیدا کرده ام غالب
کار بار اروان میخواهم	خواهستی چند میکنم لیکن
دشمن خود بر عنان میخواهم	پای فرسوده در رکاب هنوز
بدم و راز دان میخواهم	سجن از عالم دگر دازم
باخودش هم زبان میخواهم	گر بود خود سر و شوی نری
راز خود را نهان میخواهم	سینه صافم قلندر مستم



پایه من فروتر افتاده است	مهر خود بر سنان میخواستیم
پایه ای در نظر نماند و گری	خوشتن را شبان میخواستیم
یوسف از مصر گشته خوشدل و نا	به تلافی جهان میخواستیم
به زلیخا شباب بخشیدند	بخت خود را جوان میخواستیم
بر رخ حکمت موجه حق	غازه امتحان میخواستیم
عین من بر چه اقصا میگرد	خواستیم غیر آن میخواستیم
چون حکایت بجای خویش رسید	تشن زدم داستان میخواستیم

### سحر حلال

زخمه بر تار رگ جان میزنم	کس چه داند تاجه دستان میزنم
زخمه بر تارم پریشان میرود	کاین نوا بای پریشان میزنم
چون ندیدم کز نوایش خون چکه	طعنه بر مرغ سحر خوان میزنم
خامه هم از دم گرم من است	آتش از فی درستان میزنم

جوی شیراز سنگ راندن ابله<sup>ست</sup>  
 دیگران گریخته برکان میزنند  
 گریه را در دل نشاط دیگر است  
 باز شوقم در خروش آورده است  
 دی به نیما داده ام رخت و متاع  
 در جنون پیکار شوان ز یسن  
 خار خار چاک دیگر داشتم  
 گریه دل با تکیس درند میت  
 بند بر خوابش ز دل می کشم  
 در ره از ریزن خطه با کفته اند  
 راز دان جوی دهرم کرده اند  
 خوی آدم دارم آدم زاده ام  
 هر گوی هر تیشه برکان میزنم  
 من شیخون بر بدیشان میزنم  
 خنده بر لبهای خندان میزنم  
 باز هو می همچو مستان میزنم  
 امش آذ در شبستان میزنم  
 آتش تیز است و دامن میزنم  
 بخیه بر چاک گریبان میزنم  
 جوش خون با این با آن میزنم  
 نقش بر صورت بعنوان میزنم  
 کام در پراپه آسان میزنم  
 خنده بر دانا و نادان میزنم  
 آشکارا دم ز عصیان میزنم

باده در ابرو بباران میزد	حالیا در تیر باران میرم
خفته بر دلق می آلودم مزین	نیست ساغرمی به نیگان میرم
غالبم از می پرستی گذرم	غوطه در گرداب طوفان میرم
تو در اینجا هستی و من خود هنوزم	جام می در بزم اعیان میرم
در رقی می نگنجد گفتگو	در تنزل دم ز عرفان میرم
میستیزم با قضا از دیر با	هوش را بر تیغ عریان میرم
لعب با شمشیر و خنجر میکنم	بالوسه بر ساطور و پیکان میرم
بر خرام زهره در فستار تیر	چشکی دارم که پنهان میرم
که گهی کز پایه می آیم فرود	حرف با بر جیس و کیوان میرم
میرد از من قضا چندانکه من	گویی گردون را به چوکان میرم
هرل من از آسمان از حد گذشت	عذر را حرفی به برهان میرم
خانه زاد در که شانهشیم	دم ز مهر شاه مردان میرم

## دیده و ران

جاده چون نبض تپان در تن صحرایند	راه زین دیده و ران پرس که در گرم ری
زخمه کردار تبارک خار را عینند	شرری را که بناگاه بدر خواهد جست
صورت آبله بر چهره دریا عینند	قطره ای را که هر آئینه گهر خواهد بست
روز در منظر خفاش هویدا پسند	شام در کوبه صبح نمایان نگرند
مجمع انس به بی بست زینجا پسند	وحشت تفرقه در کاخ مصور سنجند
هر چه آرد عرب از دامن و غدا پسند	هر چه گوید عجم از خسرو شیرین شوند
تخروشد اگر محل لیلای پسند	نستوبند اگر بزمه مجنون گزیند
باده را شمع طرب خانه ترساند	قشقه را رونق بهنگامه دهند و خوانند
خرقه و سبجه و مسواک و مصلای پسند	برسم و زمزمه و قشقه و زناار و صلیب

دل نبندند به نیزنگ دین یرد و رنگ

هر چه پسند بعنوان تماشا پسند

## آئین دهر

هست از تیز گریه بها استخوان دهد  
 آئین دهر نیست که کس را زبان دهد  
 مرد است مرد هر چه کند بی خطر کند  
 راد است راد هر چه دهد رایگان دهد  
 گلزار را اگر نه مژگل بهم نهد  
 درویش را اگر نه سحر شام نان دهد  
 کج سخن نهد به نهانخانه ضمیر  
 و آنکه کلید کج بدست زبان دهد  
 تار و زناک تیره مگرد ز رشک چرخ  
 رخساری تاره بر یک روان دهد  
 تا آدمی طلال بخیرد ز یک هوا  
 سر ما و نو بهار و تموز و خزان دهد  
 هم در بهار گل سگفاند چمن چمن  
 تاراحت مشام و نشاط روان دهد  
 هم در تموز میوه فشانند طبع طبع  
 آنرا که بخت دسترس بدل مال نیست  
 طبع سخن رس و خرد خرد و دان دهد  
 آنرا که طالع کف گنجینه پاش نیست  
 نعم البدل نخامه پروین نشان دهد  
 چون جنبش سپهر فرمان داور است  
 سدا و نبود آنچه بآسمان دهد

## بهار

باز پیغام بهار آورد باد	مژده بهر روزگار آورد باد
نیکوئی در رنگ و بو افزود	تازگی در برگ و بار آورد باد
کنج باد آورد خسرو یکطرف	گنجهای م شمار آورد باد
گر ترنج زر نباشد کومباش	زین نمایشها هزار آورد باد
شاید گل تاب مستوری شد	مستش اندر رگبزار آورد باد
از هجوم غنچه در صحن چمن	بهر کو دکان فی سوار آورد باد
نقشهای دلفریب اکینخت چرخ	ابرهای دجله باز آورد باد
کرد خوش گرم تاب آفتاب	چشمه ما از کوهسار آورد باد
چون سمن بسکفت گوهر در صد	از کجا این کار و بار آورد باد
مگر نه لعبت باز بود است از چرخ	لاله و گل را بکار آورد باد
مکل بروی سبزه میغلطد بدشت	آرزوی سبزه زار آورد باد

جوش خون در سینه جوش گل بی‌اغ  
هم نهان هم آشکار آورد باد  
بوی گل شد گرنجار انگشت خاک  
موج گل زد گرنبار آورد باد

قطعه

فرصت اگر ت دست دهد منم نکا  
ساقی و مغنی و شهبانی و سرودی  
ز نهار از آن قوم نباشی که فرمید  
حق را بسجودی و بنی را به درودی

غزلیات

ز من گرت نبود باور اشطار سپا  
بهانه جوی مباش ستیزه کار سپا  
بنیک دوشیوه ستم دل نغیث و خرسند  
بمرک من که بسامان روزگار سپا  
هلاک شیوه تکلیف نخواه مستانرا  
غنان گسته تر از باد نوبهار سپا  
ز ما گستی و باد گیران گروستی  
سپا که عهد و وفا نیست استوار سپا  
و دواع و وصل جدا گانه لذتی دارد  
هزار بار بر و صد هزار بار سپا  
غریب خورده نازم چپا نمیخواهم  
یکی پرسش جان امیدوار سپا

رتجوی تست نهاد شکیب نازکتر      پاک دست و دلم میروزر کار با  
مواج صومعه هستی است زینهارم      متاع میکده مستی است هوشار با

حصار عافیتی گرهوس کنی غالب

چو ما بجلقه زندان خاکسار پا

دل برد و حق آنست که دلبر شوان گفت      پیدا توان دید و سنگمر شوان گفت  
در زنگش ناچ و خنجر شوان برد      در بزنگش باده و ساغر شوان گفت  
خشدگی ساعد گردن شوان جبت      زمیندگی یاره و پر کر شوان گفت  
چو بسته دهد باده و ساقی شوان خواند      همواره ترا شد بت آرزو شوان گفت  
نادر جو صله یاری مطلب صاعقه تیز است      پروانه سوا اینجا ز سمندر شوان گفت  
چو سنگامه سر آمد چه زنی لاف تنظم؟      گر خود دمی زفت به محشر شوان گفت  
در گرم روی سایه و سر چشمه نجویم      باناسخن از طوبی و کوثر شوان گفت  
آن راز که در سینه نهانست نه وعظ است      هر در توان گفت و به منبر شوان گفت



کاری عجب افتاد بدین شیفته مارا  
مؤمن نبود غالب و کافر توان گفت

به وادی که در آن خضر اعضا خفتست      بسینه میسرم ره اگر چه پا خفتست  
بهو مخالف و شب تار و بحر طوفان خیز      گسته لنگر کشتی و ناخدا خفتست  
غمّت بشهر شیخون زنان به بیکه خلق      عس سجانه و شه در صحر خفتست  
ولم یسج و سجاد و ردا لرزد      که در مرحله بیدار و پار خفتست  
سپن ز دور و محو قرب شه که منظر را      در یک باز و بدر و ازه اژدها خفتست  
و گرز اینی راه و قرب کعبه چه حظّ      مرا که ناله زرقار ماند و پا خفتست

لب  
بجواب چون خودم آسوده لب بدان غا  
که خسته غرقه بخون خفته است تا خفتست

مرده صبح در این تیره شبانم دادند      شمع کشتند و ز خورشید شام دادند  
رخ گشودند و لب هرزه سرایم بستند      دل ربودند و دو چشم سگرا نم دادند

موت اسکده ز آتش نفسم بخشیدند	ریخت تاجانه ز ناقوس فغانم دادند
مگر از رایت شاهان عجم برچیدند	بعوض خامه گنجینه فشانم دادند
افسر از مارک ترکان پشنی بردند	بسجن ناصیه فسه کیانم دادند
مگر از تاج گسستند و بدانش بستند	هرچه بردند به پیدا به نهادم دادند
هرچه در جزیره ز گبران می ناب آوردند	شب جمعه ماه رمضانم دادند

هرچه از دستگه پارس به نیما بردند

تا بنالم هم از آنجمله ز بانم دادند

ای ذوق نوا سخنی بازم بخروش آور	غوغای شیخونی بر بنگه هوش آور
مگر خود بنجد از سر از دیده فرو بارم	دل خون کن و آن خون را در سینه بشو
هان بدم فرزانه دانی ره ویرانه	شمعی که نخواهد شد از باد خموش آور
شورابه این وادی تلخست اگر رادی	از شهر بسوی من سر چشمه نوش آور
وامم که نوری داری هر جا گزری داری	می گرند به سلطان از باده فروش آور

گر مرغ به کدو ریزد بر کف نه و راهی شو  
 و رشب بسوختد بر دار و بدوش آرد  
 ریحان دمد از مینا رامش چکد از قفل  
 آن در ره چشم افکن وین از پی گوش آرد  
 گاهی بسک دستی از باده زخویشم بر  
 گاهی بسیه مستی از نغمه بهوش آرد

غالب که بقایش باد همپای تو گر ناید

باری غزلی فردی زان موئنه پوش آو

پا و جوش تمنای دیدنم بگر  
 چو است از سر مرغان چکیدنم بگر  
 ز من جرم تپیدن کناره میکردی  
 پا خاک من و آرمیدنم بگر  
 شنیده ام که نه پنی و نا امیدنم  
 دیدن تو شنیدم شنیدنم بگر  
 و میدانه و مالید و آشیانگه شد  
 در اشتهار همسایه دیدنم بگر  
 نیازمندی حسرت کشان نیدانی  
 نگاه من شود در روانه دیدنم بگر  
 بداد من نرسیدی ز درد جان دادم  
 بداد طرز تغافل رسیدنم بگر  
 تو اضعی کنتم بی تو اضعی غالب  
 بسایه خم تیغش خمیدنم بگر

مرا که باده ندارم ز روزگار چه خط	ترا که هست و نیاشامی از بهار چه خط
خوش است کوش و پاکست باده ای در <sup>دست</sup>	از آن ریح مقدس در این خار چه خط
چمن پر از گل و نسیرین و دلربائی نی	بدشت فتنه از این کرد بی سوار چه خط
هر آنچه من شوانم ز احتیاط چه سود	بد آنچه دوست نخواهد ز احتیاط چه خط
چنین که نخل بلند است و شک نباید	زمیوه تا نفدت خود ز شاخار چه خط
نه بر که خونی و رهن بپایه منصور است	بدین حنیض طبعی ز اوج دار چه خط
یه بند زحمت فرزند و زن چه میکشیم	از این نخواسته غمهای ناگوار چه خط

بعض غصه نظیری و کیل غالب بس

اگر نوشنوی از ناله های زار چه خط

مهر اگر موج زنت از رخ و خاشاک چیا	باتوز اندیشه چه اندیشه و از باک چه باک
و حشی نیست اگر خانه چراغی دارد	مادل از تیرگی زاویه خاک چه پاک
یا رضای تو ز ما سازی ایام چه هم	ما و فای تو ز بی مهری افلاک چه باک

گلک ناتاکبف باست ردشمن چه هراس  
چون مریدون علم آراست ز خفاک چه با

طبعم از دخل خسان باز ناستد ز سخن  
شعله را غالب از آویش خاشاک چه با

بیا که قاعده آسمان بگردانیم	قضا بگردش رطل گران بگردانیم
ز چشم و دل تباشا تمتع اندویم	ز جان و تن به مدار از یان بگردانیم
بگوشه ای نشینیم و در فراز کنیم	بگوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم
اگر ز شعله بود گیر و دار نندسیم	و گرز شاه رسد از معان بگردانیم
محل افکنیم و گلانی بر بگذر پاشیم	همی آوریم و قدح در میان بگردانیم
دیدم و مطرب و ساقی ز انجمن رانیم	بکار و بار زن کاروان بگردانیم
کسی به لایه سخن با ادا بیامیزیم	کسی به بوسه زبان و دودمان بگردانیم
نیم شرم یکسو و با هم آویزیم	شوخی که رخ اختران بگردانیم
ز خوش سینه سحر را نفس فرو بندیم	بلاهی گرمی روز از جهان بگردانیم

دیدم شب همه را در غلط بنیدارم      ز نیمه ره رومه را با شبان گبردايم  
 کجک باج ستان شاخاريرا      تهي سبز در گلستان گبردايم  
 بصلح بال فشان صبحگاهي را      ز شاخار سوي آشان گبردايم  
 ز حيريم من و تو ز ما عجب نبود      گر آفتاب سوي خاوران گبردايم

بمن وصال تو ماور ميکنند غالب

سپا که قاعده آسمان گبردايم

دیده در آنکه مانند دل سبار دلبری      در دل شک بکند رقص تان آذری  
 ای تو که یسح ذره را جزیره توروی نیست      در طلبت توان گرفت بویه را به زبیری  
 هر که دلست بردش داغ تور ویدش دل      تا چو بدگیری دبد بازبری بد اورمی  
 رشک ملک چه و چرا چون بتوره نمرد      سپده در هوای تو میپرد از بسکری  
 حیف که من بچون تیم ورتو سخن رود      استگ بدیده شمری مال بسینه بکری  
 کوثر اگر من رسد خاک خورم ز بی بی      طوبی اگر ز من شود همیه کشم ز بی بری

پنیم از کداز دل در جگر آتشی چو سیل  
غالب اگر دم سخن ره بضمیر من بری

از جگر بجان نقاب تا کی	این گنج در این خراب تا کی
این کوهر پر فروغ یارب	آلوده خاک و آب تا کی
این راهرو مسالک قدس	و امانده خورد و خواب تا کی
پتایی برق جزومی نیست	یا و نیمه اضطراب تا کی
جان در طلب نجات تا چند	دل در تعب عقاب تا کی
پرس ز تو چسباید	غمهای مرا حساب تا کی

غالب بچنین کشاکش اندر  
یا حضرت بو تراب تا کی

رباخی

خواندیم سخنانی محبت بسیار  
را ندیم سخنانی محبت بسیار

رقیم آخرز عالم و در عالم ماندیم سخنهای محبت بسیار

نواد

شهنشاه بابر

نوروز و نوبهارومی و دلبری نصیبت      بابر بعیش کوش که عالم دوباره نصیبت  
هلاک میکنم فرقت تو داستم      و گرنه رفتن از این شهر میخواستم  
تا بزلف سبیش دل بستم      از پریشانی عالم رستم

رباعی

در دیش از اگر چه نه از خوشایتم      لیک از دل و جان معتقد ای شایتم  
دور است سکوی شاهی از درویشی      شایم دلی بنده درویشانیم

همایون پادشاه

قطع  
بجان نمانان بیرمجان نوشته

باز فحی ز غیب روی نمود      که دل دوستان از آن گمبشود



شکر لاله که باز شادانیم      برخ یار و دوست خدائیم

دستان را بکام دل دیدیم      میوه باغ فتح را چیدیم

روز نوروز پریم است امروز      دل احباب سیم است امروز

شاد باد همیشه خاطر یار      غم نکرد و بگرد یار و دیار

همه اسباب عیش آماده است      دل بکفر و صالت افتاده است

که جمال حبیب کی مییم      گل زباغ وصال کی چیم

سکوش خرم شود ز گفتارت      دیده روشن شود ز دیدارت

در حریم حضور شاد بهم      بنشینیم خرم و بی غم

بعد از این فکر کار بند کنیم

عزم تخیر ملک بند کنیم

غزل

مگذشت از دل سرشته نادرش      نماند بر من دل داده لذت المش

بقصد کشتن عشاق گر کند میلی      عجب نباشد از اخلاق دشیوه کرمش  
 مگر است زهره قرب حرم حرمت      که جبرئیل امین نیست محرم حرمش  
 اگر برپیش عشاق مینهد قدمی      هزار جان گرامی فدای هر قدمش  
 اورنگ زیب عالمگیر

غم عالم فراوانست و من یک غنچه دل‌دا      چنان دیشبه ساعت کنم ریک پایا  
 شاه عالم ثانی

درس عبرت

در ۱۱۰۲ هجری غلام قادر رسیده بر قلعه دلی متصرف شده بر دو چشم جهان بین

شاه عالم ثانی را بنوک خنجر بر کند و شاه احوال پر طلال خود را در اشعار ذیل بر دزد

مصر حادثه برخواست پی خواری ما      داد برباد و سرو برگ جهان داری ما

آفتاب فلک رفعت شاه‌ی بودم      برد در شام زوال آه سیه کاری ما

چشم من کنده شد از جو رفلک بهشت      که نسیم که کند غیر حبس انداری ما

کمرده بودیم گناهی که سزایش این بود      هست امید که بخشد گمنگاری ما  
 داد افغان بچه ای شوکت شاهی بر ما      کیست جز ذات خدائی که کند یاری ما  
 نازنینان پرچم که هدم بودند      کیست جز محل مبارک پرستاری ما  
 عهد و پیمان بیان داده نمودند غا      محلیان خوب نمودند وفاداری ما  
 شیر دادیم با فنی بچه ای پروریم      عاقبت گشت مجوز پی خونخواری ما  
 راجه و راو زمیندار امیر و چه فقیر      حیف باشد که نسازند به غمخواری ما

آفتاب از فلک امروز حوادث دیدیم

باز فردا دهدا یزد سرو سرداری ما

بهادر شاه

تپی سرکشی کافری کج کلاهی      برخ آفتابی بر خسار ماهی  
 معطر کن مغز جان دو عالم      به عنبر نشانی زلف سیاهی  
 به هر گام در راه مهر و محبت      دو دیده بدنبال او داد خواهی

نه در خاکساری چو من پنهانی      نه در ناز و مکین چو او پادشاهی  
برم تحفه ای پیش او از کجا من      نه در دیده اسگی نه در سینه آبی  
فکند از سر لطف آن ماه خوبان

نظر بر من بی بضاعت نکاهی  
میرزا عبد الرحیم خان خانان  
غزل

شمار شوق ندانسته ام که تا چند است      جز اینقدر که دلم سخت آرزو مند است  
ادای حق محبت غمایتی است دوست      و گر نه خاطر عاشق بسیج خرد است  
نه زلف دانه من و نه دام اینقدر دلم      که پای ما بر سر هر چه هست در بند است  
بدوستی که بخیزد دوستی نمیدانم      خدای داند و آنکو مرا خداوند است

از این خوشم سخنهای عالیهای حرم  
که اندکی بادا های دوست مانند است

تمام مهر و محبت شدم نسیانم که دل کدام محبت کدام یار کدام  
میرغلا معلی آزاد بلگرامی

### غزلیات

از مور پیامی سلیمان که کند عرض	حال من درویش سلطان که کند عرض
پتالی مجنون به بیابان که کند عرض	در کوچه این شهر مرا تنگ گرفتند
حران غریبی به مغیلان که کند عرض	عمر بست که یک خانه نشد قسمت یارم
این حرف بان زلف پریشان که کند عرض	از دل سکنی حالت ظالم شود آزارم
یک رنگی او را بغیر از آن که کند عرض	آزاد از این باغ نچنید گل رعنا
میتوان یافت که از شهر و فامیائی	دلربایانه بویارانه ما میائی
تماشای چمن پا به خا میائی	طرز شوخی نگذار که نشینی کجا
گر بکجاست مزار شهدا میائی	میتوان ریخت عسری ز غبار دامن
که تو میائی و بسیار بجا میائی	بر سر مشهد آزاد شنیدم امروز

تبرکات  
سید احمد خان  
بانی دارالعلوم علی

غزل

مسیح رشک می آرد ز درمائی که من دارم	فلاطون طفلکی باشد به یونانی که من دارم
همان یک جبرئیل عشق است ایانی که من دارم	ز کفر من چه میخوابی، ز ایمانم چه میرسی
نذار هیچ کافر ساز و سامانی که من دارم	خدا دارم، دلی بریان ز عشق مصطفی دارم
همه لغز معشوق است قرانی که من دارم	ز جبریل امین قرآن به پیغامی میخوابم
نذار و هیچ واعظ همچو برمانی که من دارم	ز برهان آیه ایمان سنگم دار و درود غلط

## ابیات

کیست آن سروسسی کاندزیش      باختم دین و دل و آرام را  
 قوم ما، ای قوم ما، کز بهر تو      داده ام برباد بنگ و نام را

## لوح مزار

تاب یک جلوه نیاورد نه موسی و نه طور  
 این دلم هست کزین گونه هزاران دست

مولینا محمد قاسم  
 بیان العلوم  
 مناجات

الهی غرق دریای گناهم      تو میدانی و خود هستی گواهم  
 گناه بی عدد را بار بستم      هزاران بار توبه با شکستم  
 حجاب مقصدم عصیان من شد      گناهم موجب حرمان من شد  
 به آن رحمت که وقف عام کردی      جهان را دعوت اسلام کردی

نمی . انم پرا محروم . ماندم      رهین این چنین مقسوم ماندم  
 دلم از نقش باطل پاک فرما      به راه خود مرا چالاک فرما  
 بکش از اندرونم الفت غیر      بشو از دل هوای کعبه و پر  
 درونم را به عشق خویشتن سوز      به تیر در دود جان و دلم دوز

دلم را محو یاد خویش گردان

مرا حب مراد خویش گردان

## حالی

در شعر سرودن بزبان اردو طرح نوین انداخت . اولاً در زبان فارسی هم شعر میگفت . ازوست:

## غزلیات

برقع برخ افکنده و هر سو نگرانند      منم یاد که این پردگیان پرده دارند  
 از زلف درخ آشوب دل بوالهوسانند      و ز نماز وادافتنه صاحب نظرانند  
 جان داروی عشق اند و بکام دل غیا      عنبر ابد ما نصیب دیگرانند



مهر عرف غلط لغت بنحاطر نباشند صد تیر خطا کرده زول در گذرانند

سازند و بسوزند و گرایند و ربایند

بزه‌سار ازین قوم که پرفتنه گرانند

لب بهر وزیراز مانداد خود زمزمه ساز مانداد

مهر جاشمی است معبد است یک قبله نماز مانداد

بر ناله مادش نسوزد آئینکس که گذار مانداد

آنگوش که پر ز صوف و ست گنجائی راز مانداد

کارم بجسی فتاده کز ناز پروای نیاز مانداد

گر برد و حبهان فراجم آرند اندازد آرز مانداد

حاله کله بجای دوران

صوتیست که ساز مانداد

حسن اگر گیش است ملت با کین خواهد شد منبری بر گوشه از دار و رس خواهد شد

می دنگل هر کجا پای نگارین می نمی  
جاده چون از سیر باز آئی چمن خواهد شد  
شکوه گر بر لب نیاید عاقبت کین شود  
زخم را در مان نباشد چون کین خواهد شد  
در غم، طرح الفت انغم با هر کسی  
در دل گبر و مسلمانم وطن خواهد شدن

### غزل ناتمام

بی نور صفای دل، پنهان شده بربیدا  
ای شب توبه پایان رس، ای مهر خشت  
گر باز وی بخت هست دستی بگریبان این  
ورپای ارادت هست نختی به بیابان شو  
شونخی است که گزارد بر ملت خود کس را  
ای شیخ ز دین برگرد ای گبر مسلمان شو  
ای بر تو نقاب از تست خود جلوه حجاب از تست  
از خود به خدا پیوند و ز خویش برآ، آن شو

حالی سخن خواهی رفتن ز پی غالب

دولت بلفظ نبود، از سعی پشیمان شو

مرثیه سید احمد خان

(بند اول)

آه ازین تیر گزارا که لکان انداختند  
آه ازین زخم قومی نیم جان انداختند

ای عجب کز رحلت فردی زافرا دیشر	عالمی را از قیامت در گمان انداختند.
ای عجب کز مردن یک پیر مرد بخود	تاب و تب در کودک و پیر و جوان خستند
ای عجب کز سوزانده وفات مسلمی	مردم هر کیش را آتش بجان انداختند
سید اندر قوم نفت دی بود اندر کیسه	کیسه خالی مانده و نقد از میان انداختند
قوم را سرمایه مجد و علا از دست رفت	بعد از آن کاین گنج را در خاکدان انداختند
نوبهار آید دگر در باغ قوم انبست	بعد از و طرح خزان جاودان انداختند
تا قیامت گوئی از تاراج ما فارغ شد	کاین مصیبت بر سر اسلامیان انداختند.

رفت و با خود رونق بزم مسلمانی برد

ملت از مرگش شیر مرد و مسلمانی برد

مولانا عبید الله عبیدی سهروردی هجرت نگر می

وفات ۱۳۰۶ هـ

غزلیات

سفینه ایست پر از مرعش سینه ما      خیال یاربیا بنگران سفینه

به آبگینه زنی مشت، دست از نجه شود  
 خد ز بهر خدا کن ز آبگینه  
 ز اشکباری روز و شبم چه کار شود  
 نشت از دل او چون غبار کینه  
 چو هست حکم تو جاری بکشور دلسا  
 چرا خراب بود کار این مدینه

عبد ذکرب لعل اوست در نظم

به از نبات بود نظم شکرینه ما

صبح روشن شد بر آفتاب  
 برگفتم نه ساقیا جام شراب  
 آن می گلرنگ نوشین تر ز نوش  
 کوست چون گل سرخ و بویا چون کلا  
 هست در مینازر گلدخته  
 هست در زرین قدح لعل مذاق  
 چون به مینادر بنجوم افکند  
 چون به ساغر در، درخشان آفتاب  
 گر چشمت جبره ز آن فروت پی  
 باز یابد حالیا عهد شباب  
 ساغری چون آفتاب آورسد  
 شد نفقه آفتاب اندر سحاب  
 توبه از می کردم و نادم شدم  
 در چنین فصل است توبه ناصواب

برگیرم من حساب از محاسب      چون ندارم من غم روز حساب

حیثیت این بنستی دوروزه عبید

بر سر آب روان خیل حباب

درآمد از درمن یارم امشب      که باشد طالع بیدارم امشب

چو پروانه بروی یار      رقصم      چو شمع از دیده خون مبارم امشب

زمنی تانه سرمانده دستار      بده یک ساغر سرشارم امشب

بسوزم روز را از رشک این شب      نقاب از چهره اش بردارم امشب

عبیدی دروگوهر را نخواهم

کز یکک گوهر افشان دارم امشب

ایلمی کور خدا غمید خدا میطلبد      خار از گل طلبد خسته زخم طلبد

تا بخورشید رخت دیده بدوزد گستاخ      دل دیدار طلبد دیده حربا طلبد

گوخ یوسف من بیند و نظم نشود      هر که ادا کفت موسی، دم عینی طلبد

مطلبی میطلبه گرد دل زارت ز خدا      از منش گوی خدا را که خدا را طلبد

از پی خویش عبیدی دل شبا پسر

سر شورید و ز سودا دل شیدا طلبد

خون که از دید و چکیدست شرابست امروز      دل شوریده نمک سود کبابست امروز

خون که حرف چو در نامه اعمال نهاد      هر گفاهی که کنم عین ثوابست امروز

نگ و ناموس عبیدی تو گشتند و داغ

رخست صبر و سکون طاق و تابست امروز

عمر بیا این رسید فتنه خوبان بنور      دل ز جهان سرد شد سوزش پنهان بنور

وقت عهد شباب رفت و شد مپیکه      لیک ز رفت از دلم عشق جوانان بنور

موی سیاهم سفید گشت پیری و دل      روی سیه دارم از شامت عصیان بنور

آتش شوق ارچه شد سرد ز آب و صا      گرمی دارم نهان از تب بجران بنور

ترک تنم گفتم جان در غم آئینه رو      برخ او هست و ادید و حیران بنور

خشک و ترم هر چه بود رفت بباد و ما      خشک لب چشم تر و غم جانان هنوز  
 برد و پریشانی از گیسوی او شانه گر      و خرم هر چه او جانست پریشان هنوز  
 بحر طبعیت تر اگر چه به پیرست خشک  
 لیک و هدای عبید لولوی غلطان هنوز

بهار آمد گل رنگ می بسا غریز      ز نکت گل و ریحانست باد عنبر نیز  
 بنجواه شاهد نوخیز و گیر باوی جام      بکن بدشت تماشای سبزه نوخیز  
 علاج طبع فسر و بجوی از آب      که هست آب شکل و طبع آتش نیز  
 گرفت زاهد ما آب آتشین درست      ز آب آتشی برزد و بخرق پزیز  
 گرت اراده صلحت جان من نشین      ورت اراده جغت محب بر خیز

برای درد و غم دل عبید یاست دوا  
 اگر چه شعر ترست بکه درد انگیز

عهد نو

۱۲۷۶ هـ - ۱۳۶۹ هـ

## در صفت چای مزرع سلامت

برنگ همسراح لطیف ریحانی	بیوی روش ریحان و غنبر و لادن
زمره است بشکل و ازو برآید لعل	بنفشه هست برنگ و ازو مدد زن
خورد و چو جوش برآید ازو منی احمر	بشکل طاهر اگر هست اغبر و ادکن
منی که نیست صداع خمار در شربش	منی که گاه مانده به متعشیش و د
به پیش او بصفقت چون نیایی زردا	بر آن گزیده صفت چای کا یه آژکن
اگر زبوی خوشش مست نفحه یابد	عجب نباشد اگر رو بتابد از ارسن
سوزد بر دمنونه ازین شکر و متاع	بشهر برلن و پاریس و جرمن و لند
سوزد کنون که ازین چای خط سلامت	مرفخر باج نخواهد ز ملک چین و ختن
کند مالک چین همسری سلامت	میرا بری چو بگلشن گی کند گلخن
چنین که روش چین گشت خاک بجاک	سوزد که طعنه زند سلامت کنون بر قطن



# آزاد جهانگشای شری

وفات ۱۲۴۶ هـ

در مدح جهانگیر گزیده مالک

بایون خطه مینو سواد می دگشت شهری	که باشد روش گلزار جنت بر بیابانش
مبارک مرز بومی جانفزا بجای طربخیزی	که آمد خوشتر از صبح وطن شام غریبانش
مقر دولت اقبال شارستان عمومی	که از رفعت بگیوان میزند پهلوی اوانش
غبارش غازه خساره کردون مینانی	سوادش سرچشمه و خورشید رخسارش
ز تاشیر هوا آب جان بخش و روان پرور	فراغ از فیض انفاس میح و آب حیوانش
ز جان آسائی شام و سرتانی صبحش	بجان شام بهرات و صبح نیشاب و قربانش
طرب سامان شنیدن از نوای طیور او	چمن سرمایه دیدن از گل و ریحان اوانش
بصد حسن و صفاسمت جنوب از سطح سحر و	بود دریاچه اش آئینه عظمت شاننش
روان سرمایه باب زینت از آب انوار	توان نیرو پذیرفت از انداز برایش
گهرهای سلامت زینت امان موج	سفرهای طفر آیت طراز حبیب طوفانش

چو دریائی که بهر رونمای شهر خود دارد  
 چه زیبا کل زمین، حسن آفرین بشهر زار  
 نزاکت و لبر می آماده طرز تباران او  
 خراب جلوه خوبان او صد خلق و شیر  
 مستم پرده دار کینه سکین دلاں او  
 گر قبه بیعت صنعت چنین لندن و پیر  
 فرید و صرناغان صنعت آفرین او  
 تو گوئی ساختند از غایت حسن و قضا  
 با انواع نزاکت آفرینی در رفوکاری  
 رفو صد جانند از نموزن مرگان مغشایان  
 زمارک جامهای خوشنمای قلع صنعت  
 سمندر جهان در دامن بهر کارگاه او

ز کشتیها صد فهای پرازگو بر بدانش  
 که هست از خبر و بیان در نعل صد یوسف نش  
 قیامت پیش پا افتاده محشر خرامانش  
 بجان و ارقه طرز تباران فرخار و کفانش  
 تکریم پیشکار عشو جاد و ادایانش  
 نزاکتهای چاکبستی صنعت طرازانش  
 خصوصاً زرگران و بکران جامه بافانش  
 ز تار نور متاب و شعاع مهر تابانش  
 میان اهل صنعت بهکران مشهور دورانش  
 بچاک سینه عشاق بی احساس و جدانش  
 که آبد باعث صد ناز برای قصای کیهانش  
 هزاران چادر متاب فرس صحن دکانش

سمنده بهر آینه دارم وجه بحر شش  
 چکنهایش مرتفعهای تصویر گشتارش  
 کشید از سر تقطیم بر سر با بود جایش  
 که در بر شهر چنی صرف دستار بزرگارش  
 اروان را مایه آرام از آب روان او  
 بجان منت کش آسایش تن سرودنش

### قصیده

ز باد سرد زمستان و ابر برف فشان  
 آید میبد اکنون ز زمهریر نشان  
 ز بسکه منجمد از سردی هوا شده است  
 زمر دمک نرسد نور تا سر فرمان  
 بحسبها اثر برد شد چنان ساری  
 که ماند از حرکت خون باب شیران  
 منزد که چشمه خورشید منجمد گردد  
 ز سردی دم صحر گمبند گردان  
 کنونکه از نفس سرد باد در عالم  
 نمازد گرمی خسارهای شعله خان  
 منزد که آتش عشق تبان شود خاموش  
 بچرخ وول پر سوز آتشین نفسان  
 درین زمانه همه اشتقام مگرد غا  
 گرفت داور بربو از عجزه دوران  
 میکند حرکت ییچکس ز خانه حیوش  
 درین زمانه که در برف نشد زمین پنهان

چه مالدار و چه بی مایه در خور مقدر  
 برای حفظ وجود از آذیت سر ما  
 نموده گرم رخور شید روی و آغوش  
 کسی ز آتش بید و کرده روشن جام  
 کسی بگفته آغوش شعله خساری  
 ز گلزمین وطن در چنین مان که کسی  
 بسیلی ستم دهر و گردش تعید  
 میان کشتی خرچی نشسته ام مغموم  
 سفینه که بسان سفینه شرم  
 و مان گشاده نهنگی است میانه  
 و یا بزرگ عقابی بیاز و ن قوی  
 شبانه زور و است پتو فلک فلک

برای راحت خود کرده هر کسی مان  
 شنان بشال و گدایان کلمه نهان  
 گدای بگوشه نی بست و شاه بر ایوان  
 که گرمش بدید خون بسته اسیران  
 ز جور صدمه سر ما گرفته است مان  
 میکند حرکت از مقر خود بجهان  
 روان بجانب کلکته ام بصدر مان  
 جلگه اخته از پنج دوری مان  
 هزار بحر در آغوش او شود پنهان  
 که مثل فیل سیاهی شد است قطره مان  
 فرا چشمه سیما ب میکند طیران  
 بجزیره که یک بجای است قندهار مان

محب که کشور سگاله جسر و خاری  
 جگر که از ننگان محیط پرثوری  
 برکات طره خوبان همیشه در خم و تا  
 شبانه روز بکار سنگست پیوست است  
 چنین محیطی و بر کشتیم به تنهایی  
 به شکوه ستم دهر هم زبان مستقیم  
 ز بسکه چخ اندوه دل بسینه فشرد  
 ز شعله ریزی افکار و سوزش تب غم  
 گهی ز دوری گلزار دانه ناله بلب  
 که از خیال تنهایی نمک بر خم جگر  
 گهی به شکوه سخت سیه زبان گستاخ  
 ز مقراری دل روی یاس پیش نظر

که ساحلش برستان بود ز دیده ن  
 که شور موج او میدهد ز صورشان  
 بسان دیده عاشق همیشه و طغیان  
 خداش کرده مکر قاسم زمین بجان  
 ندیم رنج و رفیقست حسرت مهران  
 بعد ملامت و حسرت من و دل گریان  
 ز نوک هر مژه سر کشید و صد طوفان  
 بگر که اخته مغزو بحکم سوخته جان  
 که از جدائی یاران ز دیده آستان  
 گهی رسو زردون آتشی سخنر جان  
 گهی ز حیرت دل سر مرده در کبوی سان  
 ز اضطراب جگر جلوه گر رخ مهران

که اخت دل رستمهای برفت است      که عرض حال کنم پیش او در جهان  
 پناه عالم و آدم محمد عربی      امام خیل رسل قبله زمین و زمان  
 شفع روز جزا سیدی ابوالقاسم      قسیم خلد و سقر علت وجود جهان  
 شنشی که خیال نساخ میریزد      چمن چمن گل نریت بدامن ازل  
 اگر شراره قهرش زبانه زن کرد      بچرخ حوت شود همچو ماهی بریان

ترانه ای که سرآید بوصفش ای آزاد

بروز مجشتر لاله دره حسان

### غزلیات

نگاه اونه تنها کرد رسوا بقراران را      شکست رنگ شد آینه حال از داران را  
 بان شوخی ادایش ساخت کار و لغزان را      که برب ناله از حیرت گره شد نمکساران را  
 بدل میا فریند بالیقین سست پیامی      یک انداز نگاهت صد شگیب امیداران را  
 شب مهابت سیر و جلد در بنگاله شرقی      رساند نشسته عیش و نشاط باده خواران را

ز عیش برشکال آگه بود رندی که در خلوت      بسر کرد دست بامشوق و می شهبای باران  
چه نازی به بجاه بی بقا ز یزین بگر      بجای تاج بر سر خاک گردون آقداران

شدای آزاد از محجز نگار یهای کلبه تو

قلم انکشت حیرت در دهان جادوکاران

بهجوم دردمندان باز رخاک من است آ      چراغ ترمیم از سوز دلها روشن است آ  
بیاد رنگ عشرتهای مشتاقان تا شاکن      بجای گل حکم پر کاله دارد امن است آ

نمیدانم که ناز کسیت بی باکانه بخون زن  
که در دل هر طرف آواز بسکن بسکن است آ

آنکه آرم دی آزار نهمان میدارد      سر غنچواری خونین جگر آن میدارد  
دهر بر خطه رصد فتنه نشان میدارد      آدمی خاطر آسوده چسان میدارد  
دل بر آن عاشق بدعا قتم میسوزد      که وفا چشم بانصاف تبار میدارد  
باز در سینه ز خون گرمی پیاپی شوق      خلششی ناوک ناز تو نهان میدارد

گرچه جادو سخن است در آفاق بسی

مگر آزاد عجب طرزیان میداد

شکر گرد دولت چاودیشام دادند	عوض گنج روان طبع روانم دادند
تا ربا بد دل جادو سخنان راه فسون	قلم سحر نوائی به بیانم دادند
تا بد لها سنگد شتر حسرت سحرم	فیضها از دم خونین نفاغم دادند
عمکساران ز جهان رفته و بر لداغی	یادگار است که از فرقت شام دادند
عشرت از نسبت سخن طبع ملالت گیرد	که ز حسرت دل و از درد روانم دادند
تا بکام و گران نمیش از شورش شوق	راه در انجمن بوالهوسانم دادند
تا نیفتد ر صریر قلم شور بدهر	عوض مشق سخن شغل فغانم دادند
در غم عشق توبی صرفه فغانم دادند	دل از دست ربودند و ز بانم دادند

نشر کلک حزن سینه خراشید آزاد

تا دل و دیده خوانه فغانم داد



دل آسوده ز هر عیش نشانی دارد      هر که را خاطر جمعی است جهانی دارد  
 هر زمان کاری و هر کار زمانی دارد      حیف پیری که سروصل جوانی دارد  
 جان بری زان قدر انداز محال <sup>محال</sup> است      که ز ابرو و مژه تیرو کانی دارد  
 یارب اندر چمن دهر گل خاطر گیت      که رسموم غم ایام امانی دارد

چون تنازیم به هم طرزی حافظ آرا  
 گلک مانیز زبانی و بیانی دأ

بر رخ حسرت دنیا در دل و اگر دیم      مقدم خانه بر انداز منتا کردیم  
 تا جگر پاره شد و بخت بهمراهی است      ماره ای از غم دل بود که افشا کردیم  
 به سامی گمراهی و سلامی نتوانست      آنکه صد نامه بخون دلش انشا کردیم  
 بخل قنهی ما حیف که در مزرع دهر      خبر زیان هیچ نبود آنچه تناسل کردیم  
 در نو اگستری از بهدمی ساز خیال      خامه از غیرت مضرب بکنیا کردیم  
 از سبک روحی و آزاده دلی ای آزا      راه مثل سخن خویش بد لها کردیم

# شمس العلماء مولانا محمد شبلی نعمانی

۱۲۷۴ھ ۱۳۳۲ھ

## دستِ گل

چند پودہ بہ بند غم دنیا با شتم	زین سپس با قح و بادہ دنیا با شتم
جہ سائی حرمِ کعبہ چو بودم یکچند	برد رکتدہ ہم ناصیہ فرسا با شتم
گرچہ رندی و ہوس شیوہ انا بود	حاجتم غمت کہ فرزانہ و دانا با شتم
بادہ ہر چند تہ خرقہ تو ان نیر کشد	نرکس مست کسی خواست کہ رسوا با شتم
امی خوش آنروز کہ رازم قد ز پرده	از دو سو خلقی و من می زردہ رسوا با شتم
محب دست بامان من و من مست	دست در دامن آن شوخ خود آرا با شتم

دامن عیش زدستم نرود تا شبلی

دامن بعی از کف نہ ہم با شتم

انبارِ بیتی کن ہر متاع کمنہ و نوراً طراز مند و جمشید و قرتاج خسرو را

به هر سواز هجوم دلبران شوخ بی پروا      سگ شتن از سر ره مشکل افتادست هر دو  
 فغان از گرمی هنگامه خوبان زردشتی      بهم آمیخته از زلف عارض ظلمت وضو  
 بده ساقی می باقی که در جنت نخوای      کنار آب چوپانی و گلگشت اپا پورا

بیا شلی بیاد خسته گیر ای مژگانش  
 دگر ره پاره سازم این قبابی ز به صد تو را

ستمبر ۱۹۰۶

کردم از مدحت شیراز و صفایان زده ام      شرم بادم که فوایدی پریشان زده ام  
 بیهی بود مرا منزل مقصود و عبث      پیش از این کام طلب در ره حران زده ام  
 ساغر زندگیم حیف که جز درد داشت      جز همین حمره آخر که بیاپان زده ام  
 اندکی نیز بکام دل خود پین باشم      روزگاری چو دم از دانش عرفان زده ام  
 چند پرده توان کرد سخن فاش کبوی      سنگ بر شیشه تقوی زده ام بان زده ام  
 داستان کردم از این پس که از این زده ام      باتبان جام طرب بانی دستان زده ام  
 ساغری چند بیاد رخ ز کمین خوردم      قدحی چند آغوش گلستان زده ام

از پریشانی آیم میندیش که من دست و حلقه آن زلف پریشان زده ام  
 کارم افتاد بدان بادشاه کشور حسن دست رد بر حشم قصیر و خاقان زده ام  
 آن نگار عجبی چهره بدانان فروخت کاتش آوردم و در خرمن ایمان زده ام  
 حاشا ز بد چو بر قامت من راست نبود شیشه تقوی سی ساله بسندان زده ام  
 منکه در سینه دلی دارم و شیدا چکنم میل بالاله رخان کرکنم تا چکنم  
 من نه آنم که به هر شیوه دل از دست بدم لیک با آن که حوصله فرسا چکنم  
 هست چل سال که سپوده نموده شتمش گز نه بر سنگ زخم شیشه تقوی چکنم  
 ساغر باد و طرف چمن و لاله رخی چون باینها قدم کار بفرما چکنم

شاید و باد و طرف چمن و جوشن بهار

شبلیا خود تو بفرما که با نیصا چکنم

۹ بهر بهار

امنی نماند خلوت میان حجاز را دیدی تطاول خم زلف دراز را  
 لعل لبش اگر چه بکامم شکر نخت با ما سری است آن که جان نوار را

برگزینی بخونی و رعنائی تو نیست  
بیچاره نکته دان اداهای عشق نیست  
هر چند جو ر نیز معشوق خوش بود  
آور برم که کار از اندازه گذشته  
ناوک بزد بغیر و مرا بر کبر نشست  
من خود خواهم اینک براه حجاب را  
وقت سحر که عارض او بی نقاب بود  
بزم شراب و شاد رگمین با منی  
اندازه دان حوصله بر کسی است  
شب بود و صد هزار ماشای قفر  
با چشم شرمگین تو کاری ندانیم  
ناز و عروص ندادش اجازتی

مادیده ایم کج کلهان طراز را  
ضایع کن بغیر نکته های راز را  
مانده ایم دلبر عاشق نواز را  
دست دراز گشته و آغوش باز را  
قربان شوم خطای نکته های ناز را  
اما چه چاره کلام حقیقت طراز را  
در برش اول آنکه رسید آفتاب بود  
این حرفی از فسانه عهد شباب بود  
باد گیران بلطف و باد رعنائی بود  
صبح از کرانه سر زد و دیدم که خواب بود  
مارا سخن بغیره حاضر جواب بود  
ورنه سوال بوسه مارا جواب بود

شلی خراب کرده چشم خراب دست  
تو در گمان که مستی او از شراب بود

ای آنکه بمیکوئی کز راز خبر دارم	اندیشه حامی هست من نیز سردارم
ایدوست میرسان من رسم و رتبه تقوی	اکنون که من بیدل سودای گم دارم
تا سال دیگر خواهد شد رهن می مطرب	این خرقه مستوری کا سال سردارم
روئی چنین روئی شایان نهفتن نیست	بگذار که این پرده از روی تو بردارم
یک دید و حیرانی از بستی من باقیست	و آن نیز بنخوا هم کز روی تو بردارم
ای معکف کعبه این جلوه فروشی چیست	منهم بسر کوئی که گاه گذر دارم
از زبد دروغ خود بفریفته ام خلقی	ایدوست چه میرسی تا من چه هنر دارم

ای شلی نعمانی این پرده درستی از

اینها که ز خود گفتی من نیز خبر دارم

بیان آشکار گفته ام این حرف پنهان  
که شوخی نکته دانی بردار من عقل و ایمان هم

حدیثی اینچنین کم اتفاق افتاده دوران<sup>۱</sup>  
 که من نادان فاسق هستم و از نادانان هم  
 شب وصلی درازی خواهم از بهر آن خواهم  
 که خواهم گفت با او شکوه ایام و حیرانان هم  
 و دل بودن در این به سختی عیسیت کس<sup>۲</sup>  
 نجل مستم ز کفر خود که دارد بوی مان هم

مده از دست خود در کین نوانی همچو شبلی را  
 تو شاه حسنی و دوست داری یک غلجوان  
 بوی گل

یک فرخنده قدم مرده سر امیاید<sup>۱۱</sup>  
 رفت از شهر بد انسان که بهاران ز چمن  
 کویا یوسف گمگشته بکفغان آمد  
 کز سفر یار سفر کرده ما میاید  
 رقص گرچه بکام دل احباب نبود  
 آید آنگونه که در باغ صبا میاید  
 بوی جانی که مشام دل جان زده  
 چون بیاید براد دل ما میاید  
 هر کجا میگذرد عطرشان میگذرد  
 میتوان یافت کز آن ندب ما میاید  
 هر نسیمی که از آن زلف و ما میاید

شلی غمزدہ اور دل دین بہ نیا

غیر از این چیست کہ از دست امیاد

۱۷ اکتوبر ۱۹۱۷ء

از جان گذشتم و بازم بہ بر نیاید کہ نیست زورم و آن بت زرنیاید

فراق و ہجر دیار خوشی بود کہ در ا پس از گذشتن شب ہم سحر نیاید

دل اربست تو افشد نثار خوبان کہ این متاع بکار دگر نیاید

جد از دوست شب بہتاب را چہم کہ کار عارض او از قمر نیاید

بہ خواری کہ ز کوی تو رفت نیامی

گمان برم کہ از این پس دگر نیامی

۲۴ اکتوبر ۱۹۱۷ء

آن شوخ را بمن سر آن پرس جو نماند یعنی گل مراد مرا رنگ ہو نماند

ہر چند آن نوازش ظاہر بہمان کجاست پیدا است این کہ آن روش پس جو نماند

شلی ہر آنچہ داشت بدل زبان کند

گو یا کہ کار با صنم تند خو نماند



۳۱ اکتوبر ۱۹۰۸  
 یک سروسد کونه سودای نهانی دشم  
 یاد آن روزی که دور از ماجرایی جان  
 یاد آن روزی که پنهان از حریف مکن  
 یاد آن روزی که دست افشان دشم  
 خود تو دانی با جهنم تاجه خواهد بود  
 هیچ باک از گردش گردون گردانم بود  
 یاد آن روزی که از نا کرده کاریهای خویش  
 گرچه حرفی می نیارستم بدو گشاک گفت  
 یاد آن روزیکه من از ساده لوحیهای خود  
 یاد آن روزی که من با خود جهانی دشم  
 ماجرائی با خاک رنکته دانی داشتم  
 آشتیهای نهان با سبانی داشتم  
 از غرور آن که منم آستانی داشتم  
 منم که در آغوش خود جان جهانی داشتم  
 کر زمین کوچه او آسمانی داشتم  
 هم باو میگفتم اردو نهانی داشتم  
 از نگاه شوق با او داستانی داشتم  
 باعدو میگفتم از راز نهانی داشتم

شبلیا آن جلوه نیرنگ های عینی  
 بود تا وقتی که من خواب گرانی دشم

# گرامی جالندهری

وفات ۱۳۴۵ هـ

## پنجاب

من و دلگرمی آه جگر تاب	من و سر جوشِ حُسن آبادِ پنجاب
برآمد حرفِ پنجاب از زبَانم	زبان شد موجِ کوثر در دمانم
اگر عشق است در راهش آبی	وگر حُسن است از خاکش گیاهی
بجای لاله اش لیلی دمیده	بجای بید مجنون سر کشیده
فرد کُسترد در هر گوشه دامن	قیامت قامتی محشر خرامی
بدام آهوان شیران اسیرند	که اینجا آهوان شیر گیرند
زبان تر کرده کبکان بهاری	بخون شا بهبازان شکاری
نظر با کرم رقص بسمل اینجا	نیاز اینجا و ناز اینجا دل اینجا
نگاه و جلوه با هم عشق بازند	نیاز و ناز در ناز و نسیازند

کمند افکنده ذره بر ستاره	بتان در جلوه عاشق در نظاره
تمنّا کوچ گردِ نامرادی	تماشا مست جام کیتبادی
تمنّا نخود نخود چکیدن	تماشا بسمل در خون طهیدن
تمنّا گردش پیمانه دارد	تماشا لغزش مستانه دارد
تمنا بر سر راهی به آهی	تماشا زخمی تیغ نگاهی
گل اندر گل بهبار اندر بهاری	سر راهی دچارم شد بخاری
نخار خود فروشی جامه زیبی	نکار دلربائی دلفیزی
پری و ماه را داغ نگاهی	پری دختی پری دیوانه مایی
طهیدم ناله کردم آه کردم	شبی نظاره آن ماه کردم

### غزلیات

شیشه بشکن گردش ایام را	ای سرت کردم بگردن جام را
ده بشارت نختگان خام را	باده که خام است ساقی خام را

هر یکی را در خور آن داده اند	باده را مستی و کردش جام را
من ز خودم که معشوق غیور	برتابد نامه و پیغام را
از هوس بکسل که در هردانه ای	تبعیه کردند گویا دام را
با چه بر بندم که از خود بگسلم	چشم یا زنا را یا احرام را
مرغ زیرک دانه را دانست	ابله شناسد ز دانه دام را

عشق میوزی کرامی سگوه چیت

غوطه در آغازده انحام را

عشق آمد و از عقل فسونگر نتوان گفت	پیدا است که از غبه و احگر نتوان گفت
ما نمکش دیرینه سر جوش الستیم	با ما سخن از شیشه و ساغر نتوان گفت
باد لشکان قصه ز محشر نتوان کرد	با سوختگان حرف ز کوثر نتوان گفت
آن طفل ره دل زد و رهن نتوان خوا	در کعبه زند آتش و کافر نتوان گفت
منصور که مستانه برآمد بسردار	خوش گفت که هر کتبه به منبر نتوان گفت

با دوست حدیث دل غمیده چه گوئیم      وارفتنی ذره با خترشوان گفت

در دوده معنی نگهان حضرت اقبال

پیغمبری کرد و پیس برشوان گفت

بلا بگوشه آن چشم سرمه ساخفته است      نکه کند که برق بلا کجا خفته است

یکی بشنزد که کن چه انقلاب افتاد      که زند میکرده بیدار و پار ساخفته است

فراق و وصل ندانم و یک رنگ آم      به بیداری که در آغوش دلربا خفته است

ستاره دشمن در هیچ و منزل دُ      عس به راه زمان یار و رنما خفته است

دمید صبح و گرامی ما بخواب هنوز

اجل گرفته بره بخیر چها خفته است

نگاهم آنچنان بر جلوه جانانه میرقصد      که بخود شمع را بر گرد سر پروانه میرقصد

من تو هر دو ای مجنون یا از خودی ریم <sup>قسم</sup>      که در شهر جنون دیوانه باد یوانه میرقصد

ندانم غمزه ساقی چه افون کرد و کارش      که امشب محتب در میکرده زندانه میرقصد

نمیدانم فریب گردش چشمی که ز در آتش  
که شیخ شهر در راهی چه استادان میرقص  
مرا افسانه لیلی و مجنون یاد میآید  
اگر فرزانه میخندد اگر دیوانه میرقص

گرامی را به طوف کعبه بخود دیدم و گفتم  
که این نازدبان کافر که در تخانه میرقص

عشق در ذوق و عقل در نیرنگ	دوست در صلح و باستان در جنگ
عشق در جذب و هزار سلوک	عشق یک نغمه و هزار آهنگ
عشق را دار و عقل را منبر	عقل در رنگ و عشق خود پیر
مند عقل بر لب ساحل	عشق را تخمگاه کام نرنگ
عقل با عشق نسبتی دارد	جام بلور و باد و گلرنگ
عقل در پرده گفت بان خامو	عشق متاسف میکشد آهنگ

عقل از سنگ شیشه میآرد

میزند عشق شیشه با برنگ

بدست آوردن نقد کام آهسته آهسته  
 ز گردشهای چشم مست سانی یا دیما  
 بدو آورده ام زافسون طرازی شیخ را  
 بگو شتم از پر پروانه آید این صدا  
 عزیز مصر آخر شد غلام آهسته آهسته  
 بزم می کشان کرد و چو جام آهسته آهسته  
 که افتد طایر دانا بدام آهسته آهسته  
 که گردد دختی کار عشق خام آهسته آهسته

بدوق بوسه ابروی او از بسکه میباید

شد آخر ماه نو ماه تمام آهسته آهسته

بی نیاز ایقدر چه شده  
 عشق بر حسن منی دارد  
 ناز منت کش نیاز آمد  
 نو نیازان ناز میداند  
 بده پرور مگر خدا شده  
 دل من برده دلر باشد  
 همه ناز از نیازا شده  
 که زد دل بر دهم چپا شده  
 مست پیما چه دیده ای نمن  
 سخت پیکانه آشنا شده  
 در شکست دلم چه میکوشی  
 دشمن خانه خدا شده

هان گرامی ترا شناسم من

چه بل از بد یار ساخته ای

چشم است سیه مستی دل هست یکاری	دردی بیکر دارد پیر ز بیماری
از عشق بگو با من باش چه میگوئی	هر کاری و هر مردی بر مردی و هر کاری
آهیم بسر راهی ما بم بسر ما می	دیوار بامیدی امید بدیواری
از کد گرامی استاد دل دزد و دل آویز	رقار ز گفاری گفار زرقاری
ای عقل چه تدبیری ای هوش چه افروزی	شدر بنز ایمانم آن ساده پرکاری
گفتم که منی آئی آری و نعم گوید	انکار و اقراری افسار در انکاری
تمهید و فاسخان خار است ته پانی	امید هوس پوشان گل بر سر دستاری
از شوق بخود جو شتم در ذوق ز خود فتم	این آتش آن بادی این زخمه آن تباری
آنجا که بود قهرش هر شمسر پایانی	آنجا بود غفوش هر ذره کهنکاری
از وعظ علم برکش از راز چه میلانی	و خط است و سر منبر را راست و سر داری



هان جرم گرامی نیست از کاهلی و پیری  
 دیرینه غلامی را مفروشس بازاری

نکاهی کردی و سر با نکاح انداختی رشی	بسا بهنگامه و لهما که بر هم ساختی رشی
مراد اسوشتی باندعی در ساختی رشی	و فارا کار فرما این چه کافر با جبر ایست
بسا اندوختی رشی با انداختی رشی	بزاران و بزاران جان و دل افتاده در
باین افروختی رشی بآن افروختی رشی	تو رشی با قیابان نه الله آن رخ و دست

ترا گفتم مرو زین گرامی بیچ نشندی  
 غم دل در خریدی نقد جان و یاختی رشی

# اقبال

وفات ۱۳۵۷ هـ

## جرعات

هزاران سال با فطرت نشستم	باد پیوستم و اند خود گستم
ولیکن سرگذشتم این دو فست	تراشیدم پرستیدم، شکستم
سحر میگفت بلبل باغبان را	در این گل جز نهال غم بخورد
به بیری میرسد خار بیابان	ولی گل چون جوان گردد پش
تو ای کودکش خود را ادب کن	مسلمان زاده ای ترک نسب کن
برنگ احمر و خون و رگ و پوست	عرب ناز و اگر ترک عرب کن
نه افغانیم و نه ترک و تاریم	چمن زار دیم و ارنیک شاخساریم
تمیز رنگ و بوبر ما حراست	که ما پرورده یک نوبهاریم

در جهان مانند جوی کوهسار      از نشیب و هم فراز آگاه شو  
یا مثال سیل بی زنهار خیز      فارغ از پست و بلند راه شو

### مسئله آدم

نفره زد عشق که خونین جگری پیدا شد      حق لرزد که صاحب نظری پیدا شد  
فطرت آشفست که از خاک جهان مجبور      خود گری خود دشمنی خود گمراهی پیدا شد  
خبری رفت ز گردون بهشتان ازل      حذر ای پروگیان پرده دری پیدا شد  
آرزوی خبر از خویش باغوش حیات      چشم واکرد و جهان دگری پیدا شد

زندگی گفت که در خاک تمیدم همه عمر

تا از این گنبد دیرینه دری پیدا شد

محاوره میان خدا و آدم

خطاب از خدا

جان را از یک آب و گل آفریدم      تو ایران و تاتار و ترک آفریدی

من از خاک پولاد ناب آفریدم      تو شمشیر و تیرو شنگ آفریدی

تبر آفریدی نخل چمن را

قفس ساختی طایر نغمه زن را

جواب از آدم

تو شب آفریدی چرخ آفریدم      نخل آفریدی ایغ آفریدم

بیابان و کسار و راغ آفریدی      خیابان و گلزار و باغ آفریدم

من آنم که از سنگ آئینه سازم

من آنم که از زهر نوشینه سازم

ساقی نامه

در نشاط باغ کشمیر نوشته

تو شار و زکاری خوشا نو بهاری      بخوم پرن رست از مرغزاری

نمین از بهاران چو یال تدروی      ز فواره الماس بار آبشاری

نمیچند که جز که در لاله و گل  
 لب جو خود آرائی غنچه دیدی ؟  
 چه شیرین نوائی چه دلکش صدائی  
 بتن جان بجان آرزو زنده کرد  
 نواهای مرغ بلند آشیانی  
 تو گویی که یزدان بهشت برین را  
 که تا حتمش آدمی زادگان را  
 چه خواهیم در این گلستان گزینم  
 مرست کردم ای ساقی ماه سیما  
 به ساغر فرو ریز آبی که جان را  
 شقایق برویان ز خاک نرذم  
 نه مینی که از کاشغرتا به کاشان

نغضه هوا جز که بر سبزه زاری  
 چه زیبا نگاری چه آئینه داری  
 که میاید از خلوت شاخساری  
 ز آوای ساری ز بانگ هزار  
 در آیمخت با نغمه جو سیاری  
 نهاده است در دامن کوهساری  
 رها سازد از محنت اشفاری  
 شرابی کتابی ربابی نگاری  
 سپار از نیاکان ما یادگاری  
 فروزد چو نوری بسوزد چو ناری  
 بهشتی فرو چین به مشق غباری  
 همان یک نوا باله از هر دیاری

ز چشم امم ریخت آن اشک نابی      که تا شیر او گل دماند ز خاری  
 کیشری که بآبندگی خو گرفته      بتی میترا شد ز سنک مزاری  
 ضمیرش تهی از خیال بلندی      خودی ناشناسی ز خود شرمساری  
 بریشم قبا خواجه از محنت او      نصیب تنش جامه تار تار  
 نه در دیده او فروغ نگاهی      نه در سینه او دل بی قراری

از آن می نشان قطره ای بر کیشری  
 که خاکسترش آفریند شراری

## تصفائی

ببحر رفتم و گفتم به موج بی تابانی      همیشه در طلب استی چه مشکلی داری؟  
 هزار لولوی لالاست در گریبانست      درون سینه چو من کو بر دلی داری؟

تمید و از لب ساحل میبویج گفت

ایکوه رفتم و گفتم که این چه پردیست      رسد بگوش تو آه و فغان غم زده ای

اگر بک تو لعلی ز قطره نخواست یکی در آ بسخن با من ستم زده ای

بخود خرید نفس در کشید و هیچ نگفت

ره در از بریدم ز ماه پرسیدم سفر نصیب نصیب تو منزلی است که نیست؟

جهان زیر تو سیمای تو سمن زاری فروغ داغ تو از جلوه دلی است که نیست

سوی ستاره رقیبان دید و هیچ نگفت

شدم بحضرت یزدان که شتم از مهر که در جهان تو یک ذره آشنایم نیست

جهان تهی ز دل و دشت خاک من به دل چمن خوشست ولی در خور نوایم نیست

بمستی بلب اورید و هیچ نگفت

حور و شاعر

حور

نه باده میل داری نه بن نظر گشائی عجب اینکه تو ندانی ره و رسم آشنائی

همه ساز جستجوی همه ساز آرزویی نفسی که میکذاری غزلی که میرائی

ابنوائی آفریدی چه جهان دگشتائی      که ارم بحشم آید چو طلسم سیمائی

### شاعر

دل ره روان فریبی بکلام نیش داری      مگر اینکه لذت او برسد بنوک خاری؟  
چکم که فطرت من بمقام درنازد      دل نا صبور دارم چو صبا بلاله زاری  
چو نظر قرار گیرد بنکار خور دئی      تپد آزمان دل من پی خوشترنگاری  
ز شرر ستاره جویم ز ستاره آفتابی      سرمزنی ندارم که بمیرم از قراری  
چو زباده بهباری قدحی کشیده خیزم      غزلی دگر سرایم بهوای نوبهاری  
طلسم نهایت آن که نهایتی ندارد      به نگاه ناشکبی بدل امیدواری  
دل عاشقان میرد به بهشت جاودانی      نه نوای درد مندی نه غمی نه غمگساری

### خطاب سکی از صوفیه

هوس منزل لیلی نه تو داری نه من      جگر گرمی صحرا نه تو داری نه من  
من جوان سانی و تو پیر کهن میکده ای      بزم مائشده و صهبان تو داری نه من



دل و دین در گرو زهره و شان عجمی      آتش شوق سلیمی نه تو داری و نه من  
 خرنی بود که از ساحل دریا حیدم      دانه کوهر یکت نه تو داری و نه من  
 دگر از یوسف لگشته سخن توان گفت      تپش خون ز لیلی نه تو داری و نه من

به که بانور چراغ ته دامان سازیم  
 طاقت جلوه سینا نه تو داری و نه من

### شعراقبال

گشودم از رخ معنی نقابی      بدست ذره دادم آفتابی  
 نه پنداری که من بی باده مسمم      مثال شاعران افسانه بستم  
 نه چنی خیر از آن مرد فرو دست      که بر من تهمت شعر و سخن بست  
 بکوی دل به ان کاری ندارم      دل زاری غم یاری ندارم  
 نه خاک من غبار رکبنداری      نه دنا حکم دل بی اختیاری  
 به جبریل امین هم داستا نم      رقیب و قاصد و دربان ندا نم

مرا با فقر سامان کلیم است      فرشا بنشستی زیر کلیم است  
 اگر خاکم بصره ای بکنم      اگر آیم بدریائی بکنم  
 دل سنگ از زجاج من بلزد      یم افکار من ساحل نازد  
 نهان تقدیر با در پرده من      قیامت با بغل پرورده من  
 دمی در خوشتن خلوت گزیدم      جهانی لازوالی آفیدم

مرا زین شاعری خود عازناید  
 که در صد قرن یک عطارناید  
 ملت اسلامیته

آسمان با ما سرپیکار داشت      در بغل یک فتنه تا مار داشت  
 بند از پا کشود آن فتنه را      بر سر ما از مود آن فتنه را  
 فتنه پامال راهش محشری      کشته تیغ نگاهش محشری  
 هفته صد آشوب در آغوش      صبح امروزی نراید دوش

سطوت مسلم نجاک و خون تمید  
 تو کمر از چرخ کج رفا پر سر  
 آتش تا تاربان گلزار کیست؟  
 زانکه ما را فطرت ابراهیمی است  
 از ته آتش بر اندازیم گل  
 شعله های انقلاب روزگار  
 رومیان را گرم بازاری نماد  
 شیشه ساسانیان در خون نشست  
 مصر هم در امتحان با کام ماند  
 در جهان با نمک اذان بوده است  
 عشق این حیات عالم است  
 عشق ارسوز دل بازنده است

دید بغداد آنچه روم با هم دید  
 زان نو آیین کهن پندار پر  
 شعله های او گل دستار کیست؟  
 هم مبولی نسبت ابراهیمی است  
 نار هر فرد را سازیم گل  
 چون بیابان ما رسد گرد و بهار  
 آن جهانگیری جان داری نماد  
 رونق خنجرانه یونان شکست  
 استخوان اوتو اهرام ماند  
 ملت اسلامیان بوده است  
 اتمراج سالمت عالم است  
 ارشاد را لا اله تا بنده است

مگر چه مثل غنچه و لکیریم ما  
گلستان میرد اگر میریم ما  
الملکُ لله

طارق چو برکناره اندلس سفینه سوخت      گفتند کار تو به نگاه حسد و خطاست  
دوریم از سواد وطن باز چون رسم      ترک سبب ز روی شریعت کجاست  
خندید و دست خویش شمشیر برد و گفت      هر ملک ملک نیست که ملک خدای ما

تفسیر لم یلد ولم یولد

قوم تو از رنگ و خون بالاتر است      قیمت یک اسودش یک احمر است  
قطره آب و ضوی قنبری      در بها برتر از خون قیصری  
فارغ از باب و اُم و اعمام باش      همچو سلمان زاده اسلام باش  
نکته ای ای هدم فخرانه بین      شهردار خانه های لانه بین  
قطره ای از لاله حمراستی      قطره ای از زرخس شهبلاستی

این نمیکوید که من از عبهرم	آن نمیکوید من از نیلورم
ملت ما شان ابراهیمی است	شهدا ایمان ابراهیمی است
گرنسب را جزو ملت کرده ای	مخنه در کار اخوت کرده ای
در زمین مانگیر و ریشه ات	هست ما مسلم هنوز اندیشه ات
نیت از روم و عرب پیوندا	نیت پابند نسب پیوندا
دل محبوب حجازی بسته ایم	فرین جبت با یکدگر پیوسته ایم
رشته مایک تو لایش بس است	کیف ما را کیف صهبایش است
مستی او ما بخون ما دوید	کنه را آتش زد و نو آفرید
عشق او سرمایه جمعیت است	همچو خون اندر عروق ملت است
عشق در جان و نسب در پیکر است	رشته عشق از نسب محکمه است
امت او مثل او نور حق است	هستی ما از وجودش مشتق است
« نور حق را کس نخوید ز او بود و هوایم خلعت حق را چه حاجت با رویت »	

هر که پا در بند اعلیم و جداست  
 پنجر از لم یلد لم یولد است  
 تقلید مغرب

توت مغرب نه از چنگ و رباب      فی زر قص و حیران بی حجاب  
 فی ز سحر ساحران لاله روست      فی ز عریان ساق و فی از قطع مواست  
 محکمی اورانه از لادینی است      فی فروغش از خط لاطینی است  
 توت افرنگ از علم و فن است  
 از همین آتش چراغش روشن است

حکمت از قطع و برید جامه نیست      مانع علم و هنر عمامه نیست  
 علم و فن را ای جوان شوخ و      مغر میباید نه ملبوس فرنگ  
 اندر این ره جزنگه مطلوب نیست      این کله یا آن کله مطلوب نیست  
 فکر چالاکی اگر داری بس است      طبع درآکی اگر داری بس است

گیرد از علم و فن و حکمت سراغ	گر کسی شبها بخورد و دود چراغ
بی جفا و پهمی نماید بدست	ملک معنی کس حد او را نبست
میسزد از غریبان رقص سرود	بنده افروختن از ذوق نمود
علم دشوار است میا زده به لعل	نقد جان خویش در بازده به لعل
فطرت او در پذیرد سهل را	از تن آسانی بگید سهل را
این دلیل آنکه جان رفت از بد	سهل را جستن در این دیر کهن

### علم و حکمت

این دو قوت اعتبار ملت است	برگ و ساز ما کتاب و حکمت است
این قوحت جهان تحت و فوق	آن قوحت جهان ذوق و شوق
مؤمنان را از جمال است این جل	هر دو انعام خدای لایزال
اصل او جز لذت ایجاد نیست	حکمت اشیا فرنگی زاد نیست
این گهر از دست ما افتاده است	سینک اگر مینی مسلمان زاده است

چون عرب اندر اردیا پر گشاد      علم و حکمت را بناد گیر خضاد  
 دانه آن صحرائشینان کاشند      حاصلش افزنگیان برداشند  
 دین پری از شیشه اسلاف ناست      باز صیدش کن که او از قاف ناست

حدی

و نغمه ساربان حجاز،

نانه سیار من

آهوی تمار من

در هم و دنیا من

اندک دبیار من

دولت پدار من

تیز ترک کام زن منزل باد و نیست

دلکش دزی باستی



شاهد رعناسی  
 روکش حوراسی  
 غیرت لیلای  
 دختر صحرای  
 نیز ترک کام زن منزل بادور نیست  
 در پیش آفتاب  
 غوطه زنی در سزا  
 هم شب با تباب  
 تذروی چون شهاب  
 چشم توانا دیده خوا  
 نیز ترک کام زن منزل بادور نیست  
 لکه ابر روان

کشتی بی بادبان

مثل خضر راه دان

بر تو بسک هرگز آن

لخت دل ساربان

تیزترک کام زن منزل مادور نیست

سوز تواند ز رمام

ساز تواند ز حرام

پنجوش نقشه کام

پابفر صبح و شام

خسته شوی از مقام

تیزترک کام زن منزل مادور نیست

شام تواند درین

صبح تواند رقرن

ریک دشت وطن

پای ترا یا سمن

ای چو غزال ختن

تیزترک کام زن منزل بادورمیت

مه ز سفر پاکشید

در پس تل آرمید

صبح ز مشرق دید

جامه شب بردید

باد بیابان وزید

تیزترک کام زن منزل بادورمیت

نغمه من دلگشای

زیر ویش جانفزا<sup>ی</sup>

قافله مارا درای

فتنه رباقنه زای

ای به حرم چهره سا<sup>ی</sup>

تیر ترک گام زن منزل بادور نیست

از خواب گران خیز

ای غنچه خوابیده چون نرگس نگران خیز      کاشانه مارفت بتاراج غمان خیز

آتش مرغ چین از بانگ اذان خیز      از گرمی بنگامه آتش نفسان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

خویشد که پیرایه به سیاه می سحر بست      آویزه بگوش سحر از خون جگر بست  
از دشت و جبل قافله با رخت سفر بست      ای چشم جهان بین تماشای جهان خیز  
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

خاور همه مانند غبار سر راهی است      یک ناله خاموش و اثر باخته ای است  
هر ذره از این خاک گره خورده نگاهیت      از بند و سمرقند و عراق و بهمان خیز  
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

دریای تو دریاست که آسوده چو صحراست      دریای تو دریاست که افزون نشد و کاست  
پیکانه آشوب و تنگ است چه دریاست      از سینه چاکش صفت موج روان خیز  
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

این نکته گشاینده اسرار نهانست      ملک است تن خاکی دین روح رواست  
 تننده جان زنده زربطن و جانست      باخره و سجاده و شمیر و سنان خیز  
 از خواب گران خواب گران خواب گران خیز  
 از خواب گران خیز

ناموس ازل را تو آیینی تو آیینی      دارای جان را تو یساری تو یساری  
 ای بنده خاکی تو زمانی تو زمینی      صهبای یقین درکش از دیر بکان خیز  
 از خواب گران خواب گران خواب گران خیز  
 از خواب گران خیز

فریاد ز افرنک و دلاویزی افرنک      فریاد ز شیرینی و پرویزی افرنک  
 عالم همه ویرانه ز چنکیزی افرنک      معمار حرم باز تعمیر جهان خیز  
 از خواب گران خواب گران خواب گران خیز  
 از خواب گران خیز

## انقلاب

خواجہ از خونِ رک مزدور سازد لعلِ ناز  
از جفایِ دیندایان کشت دهنانِ خرا

## انقلاب

### انقلابِ امی انقلاب

شیخِ شهر از رشتہٗ تسبیح صد مؤمن بدام  
کافرانِ ساده دل را برہمنِ زنا تباب

## انقلاب

### انقلابِ امی انقلاب

میر و سلطانِ نرد باز و کعبتینِ شانِ دغل  
جانِ محکومانِ رتنِ بردند و محکومانِ خواب

## انقلاب

### انقلابِ امی انقلاب

واعظ اندر مسجد و فرزند او در مدرسه  
آن به پیری کودکی این سپرد عهد شب  
انقلاب

انقلاب ای انقلاب  
ای مسلمانان فغان از فتنه های علم و فن  
اهرمن اندر جهان از زان ویزدان دیربا  
انقلاب

انقلاب ای انقلاب  
شوخی باطل نگر اندر کمین حق نشست  
مشتر از کوری شیخونی زند بر آفتاب  
انقلاب

انقلاب ای انقلاب



در کلیسا ابن مریم را بدار آویختند  
مصطفی از کعبه هجرت کرده با ام الکتاب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

من درون شیشه های عصر حاضر دیدم  
آنجنان زهری که از وی مارها پرچ و تاب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

باضعیفان گاه نیروی پلنگان میزند  
شعله ای شاید برون آید ز فانوس خبا

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

## باده شیراز غزلیات

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما      ای جوانان عجم جان من جان شما  
عوطه باز در ضمیر زندگی اندیشه ام      تا بدست آورده ام افکار پنهان شما  
مردمه دیدم نگاهم بر تر از پروین کد      ریختم طرح حرم در کافرستان شما  
تا مناسنش نیز تر گرد و فیه و چیدمش      شعله آشفته بود اندر بیابان شما  
فکر ز یکیم کند ز تری دستان شرق      پاره لعلی که دارم از بدخشان شما  
میرسد مردی که نخسیر غلامان بگند      دیده ام از روزن دیوار زندان شما

حلقه کرد من ز نیدای پیکران آب و گل

آتش در سینه دارم از نیاگان شما

از ما بگو سلامی آن ترک تندخو را      کاتش زد از نگاهی یک شهر آرزو را  
این نکته را شناسد آن دل که در دمنداست      من گرچه توبه گفتم شگسته ام صبور را

ای طبل از وفایش صد بار با تو گفتم  
 تو در کنار گیری باز این رمیده بورا  
 رمز حیات جوئی جز در پیش نیابی  
 در قلم آرمیدن شک است آجورا  
 شادم که عاشقان را سوز دوام دادی  
 در مان نیافریدی آزار جستجو را  
 کفتمی مجود صالم بالاتر از خیالم  
 خدو نو آفریدی اشک بهانه جورا  
 از ناله برگستان آشوب محشر آور

تا دم بسینه سجد گذار با و هو را

باز به سرمه تاب ده چشم کرشمه زای  
 ذوق جنون دو چند کن شوق غرلسرای  
 نقش دگر طرا زده آدم نخته تربیاری  
 لعلت خاک ساختن می نسزد خدای  
 قصه دل گفتنی است در جگر نهفتنی است  
 خلوتیان کجا برم لذت های رای  
 آه درونه تاب کو؟ اشک جگر که از کو  
 شیشه بسک منزع عقل گره کشای را  
 بزم بباغ و راغ کش زخمه تبار جنگ  
 باد و بخور غزل سرا بند کشتابای را  
 صبح دمید و کاروان کرد نماز و خست  
 تونشنده ای مگر زمره درای را

نازشهان میکشم زخم کرم منخورم  
در گمراهی هوس فریب همت این گمراهی

مستکیه بر حجت و اعجاز بیان نیز کنند  
کار حق گاه بشمشیر و سنان نیز کنند  
گاه باشد که ته خرقه زره میپوشند  
عاشقان بندهٔ حالند و چنان گیرند  
چون جهان کهنه شود پاک بسوزند او را  
وز همان آب و گل ایجاد جهان گیرند  
همه سرمایهٔ خود را به نگاهبانی بدهند  
این چه قومی است که سودا بر زبان گیرند  
عشق مانند متاعی است بازار حیات  
گاه ارزان بفروشند و گران نیز کنند

تا تو بیدار شوی ناله کشیدم و رنه

عشق کار است که بی آه و فغان نیز کنند

حسرت جلوهٔ آن ماه تمامی دارم  
دست بر سینهٔ نظر بر لب بامی دارم  
حسن میکفت که شامی نپذیرد محرم  
عشق میکفت تب و تاب دوا می دارم  
نه بامروزه اسیرم نه بفردا نه بدوش  
نه نشیمن نه فرازی نه مقامی دارم

بادۀ رازم و پیمانۀ کساری جویم      در خرابات مغان گردش حامی دایم

بی نیازانه ز شوریده نوایم گلوز      مرغ لاهوتم و از دوست پیامی دایم

پردۀ درگیرم و در پردۀ سخن میگویم

تیغ خونریزم و خود را به نیامی دایم

صورت نپرستم من تجانه شکستم من      آن سیل بسک سیرم هر بند کسستم من

در بود و نبود من اندیشه کج نهاداشت      از عشق هویدا شد این نکته که بهستم

در دیر نیاز من در کعبه نماز من      ز تار بدو شتم من تسبیح بدستم من

سرمایۀ در دو غارت ثوان کرد      اسکی که زد دل خیزد در دیده شکستم

فرزانه بگفتم دیوانه به کردارم

از بادۀ شوق تو شیام و مستم من

بجهان دردمندان تو بگو چکار داری؟      تب و تاب ناشناسی دل پقرار داری؟

چه خبر ترا از اسکی که فرو چکد ز چشمتی      تو بیرک گل ز شبنم در شاهوار داری

چه بگویمت ز جانی که نفس نفس شمارد

و دم مستعار داری؟ غم روزگار داری؟

به ملازمان سلطان خبری دهم ز رازی	که جهان توان گرفتن بنوای دگدازی
به متاع خود چه نازی که بشهر درمندان	دل غزنوی نیرزد به تبسم ایازی
همه نازی بی نیازی همه سار سپنوائی	دل شاه لرزه گیرد ز گدای بی نیازی
در مقام من چه پرسی به طلسم دل اسیرم	نه نشیب من نشیبی نه فراز من فرازی
ره عاقلی را کن که باو توان رسیدن	بدل نیازمندی به نگاه پاکبازی
بره تو ناتمام ز تغافل تو خامم	من جهان نمیسوزی تو وحشیم نیمبازی
ره دیر تخته کل ز حسین سجده ریزم	که نیاز من گنجد بدو رکعت نمازی

ز تیر آشنایان چه نیاز و نار خیزد

دلکی بهانه سوزی نکمی بهانه سازی

یاد آید می که خوردم باده با چنگ و نی جام می در دست من میای می در دست

در کنار آئی خزان مازند رنگ بهار  
 و رنایانی فرو دین افسرده تر کرد زردی  
 بی تو جان من چو آن سازی که گیسست  
 در حضور از سینه من نغمه خیزد پی به پی  
 آنچه من در بزم شوق آورده ام دانی که  
 یک چمن گل یک نیستان با یک خجانه می  
 زنده کن باز آن محبت را که از نیروی او  
 بوریانی ره نشینی در قه با تحت کی

دوستان خرم که بر منزل سیدواره ای

من پریشان جاده های علم و دانش کرده طی

برون زین گنبد در بسته پیدا کرده ام ای  
 که از اندیشه برتر میسر آه سحر گاه ای  
 غباری گشته ام آسوده ثوان ریتن اینجا  
 بباد صبح دم در چ و نشین بر سر راه ای  
 ز جوی که کشان بگذر ز نیل آسمان بگذر  
 ز منزل دل برید که چه باشد منزل با ای  
 چنان آداب محفل انکند ازند و میسوزند  
 میسر از ما شهیدان نگاه بر سر راه ای

پس از من شعر من خوانند و در یابند و میکنند

جانی را اگر گون ساخت یکم نخود آگاهی

## پیام

من در این خاک کهن گوهر جان میبستم  
 چشم هر ذره چو انجم نگران میبستم  
 دانه ای را که باغوش زمین است هنوز  
 شاخ در شاخ و برومند و جوان میبستم  
 کوه را مثل برکاه سبک می یام  
 پرکاهی صفت کوه گران میبستم  
 انقلابی که گنجد بضمیر افلاک  
 پیغم و پیچ ندانم که چنان می پیغم

خرم آنکس که در این گرد سوار می پند

جوهر نغمه ز لرزیدن تار می پسند

زندگی جوی روانست و روان خواهد <sup>بود</sup>  
 این می کنه جوانست و روان خواهد <sup>بود</sup>  
 آنچه بوده است نباید ز میان خواهد <sup>فت</sup>  
 آنچه بایست نبوده است بهمان خواهد <sup>بود</sup>  
 عشق از لذت دیدار سراپا نظر است  
 حسن مشتاق نمود است و عیان خواهد <sup>بود</sup>  
 آنزینی که بر او گریه خونین زده ام  
 اشک من و جگرش لعل گران خواهد <sup>بود</sup>  
 مرده صبح در این تیره شبانم داد  
 شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند



## حرف آخر

سرور رفته باز آید که نماید      نسیمی از حجاب آید که نماید  
سرآمد روزگار این فقیری      دگر دنا می راز آید که نماید

تهران      نهم تیر ماه یک هزار و سیصد و سی و سه

بخط بوذری



فہرست

شمارہ ترتیب نام شعرا

دیباچہ

لاہور

۵۴۱۸ ۵۵۱۸

۱ ابوالفرج رونی

۲ مسعود سعد سلمان لاہوری

حکمت و علی قبل از مغولان

۵۵۱۸ ۵۹۳۳

۳ عمید شناسی

۴ قطب جمال الدین احمد ہاشمی

۵ بوعلی قلندر پانی پتی

- ۶ امیر خسرو ج
- ۷ حسن دیلوی
- ۸ ضیاء بخشی بدایونی
- ۹ منظر
- ۱۰ مسعود بک
- ۱۱ سید محمد کیسودار
- ۱۲ جالی

عہد مغلیہ

۱۲۷۳ ۹۲۳ھ

- ۱۳ بیرم خان بیرم
- ۱۴ عرفی
- ۱۵ فیضی

- ۱۶ نظیری
- ۱۷ ظهوری
- ۱۸ طالب آملی
- ۱۹ منیر لاهوری
- ۲۰ قدسی
- ۲۱ ابو طالب کلیم
- ۲۲ دار اسکوة قادری
- ۲۳ سرمہ
- ۲۴ غنی کاشمیری
- ۲۵ برہمن لاهوری
- ۲۶ غنیمت کنجاہی
- ۲۷ ناصر علی سرہندی

۲۸ نعمت خان عالی

۲۹ بیدل

۳۰ واقف

۳۱ خزین

۳۲ قمر الدین منت

۳۳ اساتذہ اُردو

۳۴ غالب

۳۵ نوادر

محمد نو

۱۲۷۳ھ ۱۳۶۹ھ

۳۶ سرگات

۳۷ حبیبی جہانگیر مگزی

۳۸ آزاد جہانگیر نگری

۳۹ شبلی

۴۰ غلام قادر گرامی

۴۱ اقبال لاہوری













